



مقدمه:

اقتدا کن به " دلت " هر
وقت بین دوراهی رفتن و
ماندن، ماندی دلت به
دلم راه دارد، تو جز من
جایی نخواهی رفت!...

عاشقی در پی دیوونگی.. دختری که با چشم خودش شاهد ازدواج مردیه که تا سر حد مرگ اونو دوس داره.. می شکنه
اما چاره ای جز سکوت نداره، سکوت و سکوت تا بلکه خدا دلش به رحم بیاد و چاره ای کنه یا..

بنام نامی نامها

اقتدا کن ا. اصغرزاد

ه فصل ۱

صدای آهنگ برای منی که صبح تا شب روی پا بند نبودم عذاب آور بود.. مردی که تمام دن یای منو به نام خودش زده بود حالا با لبخندی که حاضر بودم برایش جونم رو بدم کنار دنیاش ایستاده بود و دستشو با عشق اسیر دستش کرده بود.

نگاه عاشقش آتیش می کشید تموم دل و دینم رو.

سعی می کردم نگاهش نکنم اما نمی شد، چشم ناخودآگاه می چرخید و می چرخید تا می رسید بهش.

با گره شدن دستی دور کمرم نگاهم رو چرخوندم و خیره شدم تو چشم های رنگ شب س یاوش.

-چرا تنها ایستادی؟

با اخم دستش رو از دور کمرم باز کردم و گفتم:

-همین جور ی.

دستش این بار دستم رو گرفت.

-بد اخلاقی با این که اصلاً بهت نمیاد اما من همینتم قبول دارم.

با نفسی عمیق خواستم دستم رو هم از دستش خارج کنم که محکم فشارش داد و گفت:

-نباش اینجوری شبنم، دلم میگیره.

با حرص و چپ چپ نگاهش کردم. با خنده چشمکی ریز زد و اشاره کرد به سپهر و دنیا.

-خیلی بهم میان مگه نه؟

دلم می خواست بلند داد بزنم و بگم نه نه نه.. اون مرد فقط به من میاد، فقط با من خوشبخته، اون فقط مال منه نه کس دیگه ای اما چاره ای نداشتم. فقط آهی آرام کشیدم و سکوت کردم.

تمام مدت مراسم حواس سیاوش به من بود و حواس من به سپهری که آن قدر درگیر دنیاش شده بود که متوجه

من و دل نا آرامم نبود!

شاید من اول این دیوون ه ای بودم که یکی دیگ ه رو برای عشقم خواستگاری کردم.. خنده دار بود اما من خودم سپهرم رو، مرد دوست داشتیم رو به عشقش رسونده بودم.. حالای کی بگه ببینم دردی بزرگ تر از درد منم وجود داره ؟

خاطرات اون روز لحظه ای برام تداعی شد، روزی که سپهر با چشم های پر از خوشی ذل زد تو چشمام و گفت عاشق شده، یه دختر دل و دینشو برده و خواست من بدبخت برایش خواهری کنم برم با دختره صحبت کنم!

شکستم اون لحظه، سر تا پا شکستم و تموم شدم.. من اون لحظه مُردم، پودر شدم و سپهر نفه مید، اون قدر توی خوشحالیش غوطه ور بود که نفهمید، شکستم رو، خرد شدنم رو ندید!

با دست و سوت جمعیت به خودم اومدم و نگاه دوختم به اون دو تا زوج جوون که با تمام تلخی برام عجیب به هم میومدن!

وقت رقصیدنشون بود و دلم طاقت نداشت.. قدم زنان به سمت بیرون رفتم و با وجود هوای سرد توی بالکون ایستادم.

کمی که گذشت پلپوری با بوی آشنا روی دوشم قرار گرفت.. نفسی عمیق کشیدم و آرام گفتم:
-مرسی.

با آهی کوتاه کنارم ایستاد و گفت:

-سرده، چرا اینجا ایستادی.

خیره شدم به بخار پخش شده توی هوا و گفتم:

-داخل خیلی سرو صدا بود، سردرد گرفتم.

صدای گیرا ش باز به گوشم رسید.

-نگرانتم، بی دلیل!

پوزخند زدم، ببین چه کسی هم نگران منه.

خلاصه و بی حوصله گفتم:

-نباش!

نگاه خیره اش رو متوجه شدم، ذل زده بود به نیم رخم و آرام آرام نفس می کشید، بدون نگاه بهش گفتم:

-برو تو، زشته برادر داماد نباشه!

صدایش درد رو با تموم توان هل داد توی دلم.

-تو ام حکم خواهر داماد رو داری، مامان سراغتو می گرفت بیا بریم تو.

دستم را مشت کردم و خدایا خودت کمکم کن، من دیگه طاقت ندارم.

خواستم حرفی بزنم که زندایی با عجله اومد تو بالکون و در حالی که دستم رو می گرفت و سمت سالن می کشوند رو به سیاوش غرزد.

-تو اومدی شبنمو بیاری خودتم گیر کردی اینجا، بیا تو زشته.

بعد رو به من با لبخند گفت:

-سپهر چشمات درد گرفت از بس دنبالت گشت، هی سراغتو میگیره، برو پیشش.

لبخندی مصلحتی زد و چشمی آرام زمزمه کردم.. قدم های نا هماهنگم رو سمت جایگاه عروس و داماد کشوندم،

سپهر نگاهم می کرد با همون لبخند برادرانه ای که من احمق همیشه فکر می کردم عشق آلود اما نبود!

لبخند زدم، تلخ تلخ تلخ.. توی آغوشش فرو رفتم و سرم رو روی سینه اش قرار دادم.

اون منو برادرانه به خودش فشار داد و من.. بیخیال دیگه، بیخیال!

تبر یکم بوی تلخ شکست می داد.

دنیا رو هم بغل کردم و خواستم برم که سپهر سریع دستم رو گرفت و گفت:

-بمون کنارم، تو این مدت زیاد ندیدمت دلم برات تنگ شده خواهر کوچولو!

اقتدا کن

خواهر کوچولو، خواهر کوچولو!

ای لعنت به تمام نسبت های خواهر برادری، لعنت!

با دست دیگم گوشه ی لباس بلند مشکی رنگم رو گرفتم و به نگاه خیره ی زندایی لبخند زدم.

همون لحظه سیاوش با اون کت و شلوار مشکی خوش دوختش که عجیب توی تنش زیبا بود اومد کنارم ایستاد و رو به سپهر گفت:

-فیلمبردار گفت سالن آمادست، برید اونجا.

سپهر با گفتن "باشه" دست دنیا رو که مشغول صحبت با خواهرش بود رو گرفت و با محبتی خاص گفت:

-بریم عزیز دلم، فیلمبردار منتظره.

دنیا با لبخند نگاهش کرد و من آروم دستم رو از دستش خارج کردم.. سپهر دوباره لبخندی خرم کرد و همراه خانومش سمت سالن غذا خوری رفتند.

دست و سوت جوان ها باز بلند شد و دست سیاوش دستم رو اسی ر کرد.

-بریم شام بخوریم ؟

نگاهش کردم، با اخم ی ریز ذل زده بود بهم.

-میل ندارم.

اخمش غل یظ تر شد.

-چته تو امشب، اون از اون که کلا نرقصیدی اینم از الان.. میوه شیرینی اینام که کلا نخوردی.

نیم خند زدم.

-چشمت رو من بود ؟

دستم رو رها کرد و ش ن یدم که گفت:

-چشمم که هیچ دل لامصبم پیشته!

اخم کردم و دید، دید و با ابروهای گره خورده سمت م یز سلف سرویس رفت.

**

صدای زندایی به گوشم رسید که باز داشت س ر سیاوش غرمی زد.

نمی دونم باز این س یاوش چی کار کرده بود که داد زندایی رو در آورده بود.

میز صبحانه رو جمع کردم و رو به مامان بزرگ که سمت ب یرون می رفت گفتم:

- مامان بزرگ کجا می رید؟

مامان بزرگ برگشت سمتم و گفت:

- دلم گرفت مادر، م یرم توح یاط.

شال بافت نی روی میز رو برداشتم و رفتم طرفش، شال رو روی سرش انداختم و گفتم:

- هوا سرده ها گلاب خاتون، سرما نخوری یه وخ.

با خنده سرش را به طرفین تکون داد و گفت:

- برو وروجک، چیزیم ن میشه.

با خنده گونه ی چروک یده شو بوسیدم و دوباره برگشتم تو آشپزخونه.

اون روز دق یقا دو هفته از عروسی سپهر گذشته بود و فعلا از ماه عسل برنگشته بودند.

دلم خون می شد وقت ی یادم می افتاد بعد از برگشتنشون هر روز قراره کنار هم ببینمشون!

ما تو یه خونه ی چهار طبقه زندگی می کردی م.. طبقه ی اول بنام مامان بود که من و مامان و مامان بزرگ باهم زندگی

می کنیم.. طبقه ی دوم هم دایی اینا هستند، طبقه ی سوم هم دایی کادوی عروسی به سپهر داده بود و جهاز دن یا توش

چیده شده، طبقه ی چهارم هم طبق گفته ی زندایی قراره بعد از ازدواج سیاوش به نام اون بشه.

من هیچ وقت پدرمو ندیدم، نه خودشو نه کسی از فام یل هاشو، از وقتی یادم م یاد با مامان و مامان بزرگم زندگی م یکنم، دای از همون اول هم یشه کمک حالمون بود.

روز و شبای من تو خونه ی اونا با سپهر و سیاوش می گذشت.. دای همیشه می گفت شبنم عروس خودمه.. چه

عروسی!

البته کسی مقصر بخت بد من نیست.. سپهر تا اون موقع هیچ رفتار نامناسبی نشون نداده بود، همه ی کارها و رفتار هاش برادرانه بود، خالص.

حتی دو سال پیش که یکی از بچه های دانشگاه مادرشو برای خواستگاری فرستاده بود هر آن منتظر بودم سپهر یقه جریده و همونجا دستمو بگ یره بگه این دختر مال منه، اما زهی خیال باطل.. هیچ اکثر العم لی نشون نداده که هیچ تازه شنیدم که به مامان گفت اگر شبنم راضی باشه من می تونم برم کامل ازشون تحقیق کنم!

اون روز جوری با نفرت نگاش کردم که یک آن جا خورد اما به روی خودش نیاورد!

ده سال.. ده سال توی تب عشقش سوختم و آخرش خودم با پای خودم رفتم براش خواستگاری!

اولین بار که متوجه عشقش شدم فقط پانزده سالم بود، به اولین نفری هم که بهش گفتم دوست مدرسه ایم بود که اون زمانا خی لی باهم صمی می بودیم.

با صدای مامان که تازه از خرید برگشته بود از فکر و خیالات گذشته بیرون اومدم.

-باز تو چه فکری، باز غرق شدن.

دستمال رو روی میز گذاشتم و بی حوصله گفتم:

-گیرنده مامان، حوصله ندارم.

صدای سیاوش از پشت سرم بلند شد.

-ولش کن عمه، باز هاپ هاپو شده!

با حرص برگشتم سمتش و رو بهش تو پیدم.

-میام اون موها تو میگ یرم از جا می کنمشون ها، گیرنده بهم.

مامان با خنده لبشوگ زید و سیاوش گفت:

-برای گ یر دادن به تون یومدم، اومدم عمه و مان بزرگ و برای شام دعوت بگ یرم، البته بابا گفت لازم نیست اونا خودشون میدونن م یان ولی مامان گفت بهتون بگم یه وخ زشت نباشه.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-زشت قیافته!

صدای معترض مامان که با حرص گفت: -شبنم! با صدای قهقهه ی سیاوش ی کی شد.

از کنارش رد شدم و آروم طور ی که مامان نشنوه زمزمه کردم:

-کوفت!

بعد به سمت اتاقم پا تند کردم.

از صدای صحبت های مامان و سیاوش متوجه شدم که تا چند ساعت دیگه دنیا و سپهر از مسافرت بر می گردن و زندایی شب اونا رو به همراه خانواده ی دنیا برای شام دعوت گرفته.

وقتش بود خودمو میزدم به مریض ی چون واقعا نه حال کمک کردن داشتم نه دل دیدن سپهر و دنیا رو کنارهم!

دل درد تنها بهانه ی خطور کرده به ذهنم بود.

همان جور رو تخت دراز کشیدم و پتو رو روی تنم کشیدم.

انتظارم زیاد طول نکشید، مامان با تقی کوتاه به در وارد شد و گفت:

-پاشو مامان بریم کمک زندایی دست تنهاست.

با اخم های گره شده گفتم:

-مامان من حالم خوب نیست، خودت برو.

مامان کنارم روی تخت نشست و گفت:

اقتدا کن

-چرا حالت خوب نیست، نکنه سرما خوردی.

-نه دل درد دارم.

مامان پتو رو کمی از تنم فاصله داد و گفت:

-پس پاشویه چایی نبات بهت بدم بریم، زشته نباشی.

غرغر کردم.

-مامان ولم کن خوب میگم حالم خوب نیست، تو برو بهتر شدم میام.

مامان با نگاهی که انگار می گفت "خر خودت ی" از روی تخت بلند شد و بی حرف اتاق رو ترک کرد.

با رفتنش پتو رو کامل از رو خودم کنار زدم و پوفی بلندک شیدم.

از روی تخت پایین رفتم و کنار پنجره ایستادم، پرده ی لیمویی رنگ رو کنار زدم و خیره ی حیاط یخ زده شدم.

نگام روی سیاوش که با اون لباس مشکی ورزشیش قدم زنان در حال صحبت با موبایلش بود خیره موند.. سیاوش مرد جذابی بود، شاید کسی که آرزوی خیل یا بود اما من شامل اون خیل یا نمی شدم.

همه چیزش خوب الا اخلاقش، زود عصبانی می شد، اگر چیزی باب میلش نبود از گوره در می رفت و فقط داد و بیداد می کرد برعکس سپهر که خیلی آروم بود و همیشه ه منطقی تصمیم می گرفت.

خواستم پرده رو بندازم که نگاهش گره خورد تو نگام.

لبخندش از اون همه فاصله هم مشخص بود.. دستش رو بالا برد، دو تا انگشت وسط و اشاره اش رو بهم چسبوند و گذاشت روی پیشو نیش و سرش رو کمی خم کرد.

دیوانه!

لبخندی کوتاه زدم و پرده رو انداختم.. نمی دونستم چی کار کنم، از بیکاری پناه بردم به اینترنت و رمانی دانلود کردم.

سروصدایی از بیرون میومد و مطمئن بودم مامان و مانبزرگ رفتن خونه ی دایی.

تا ظهر توی رمان غرق شدم و دویست صفحه بیشترشو خوندم.. ساعت یک ربع به دو بود که گوشیم زنگ خورد و اسم و عکس مامان روی صفحه نمایان شد.

صدایم را خواب آلود کردم و جواب دادم.



دستم رو روی قلبم گذاشتم و با پو فی کوتاه سمت در رفتم.

فکر کردم حتما مامانه، از چشمی نگاه کردم و با دیدن سیاوش در رو باز کردم و با اخم نگاهش کردم.

اقتدا کن

-امر؟

یه تای ابروش رو بالا داد و اشاره کرد به سی ن ی توی دستش.

-غذا آوردم برات.

لبم رو کج کردم و گفتم:

-ناهار خوردم، مرسی.

اخم هاشو توهم کشی د و گفتم:

-بگیر اینارو ال کی بهونه نیار.

سینی رو از دستش گرفتم.

-خب دیگه برو.

کمی خیره نگام کرد و بعد زیر لب یه چ یزهایی گفت که متوجه نشدم اما چشماش داد می زدند که دلخورم.. اهمیتی بهش ندادم، اون حق عاشق شدنم رو نداشت، حداقل تا زمانی که دل من گروه دیگری بود.

عقب گرد کرد و سمت پله ها رفت، در رو بستم و سینی رو همون جوری روی اپن گذاشتم و دوباره جلوی تی وی نشستم و زدم یه فیلم دیگه.

تا شب خبری از هیچ کس نبود، نه مامان، نه سیاوش نه حتی زندایی!

می دونستم براشون خیلی عجیبه که من، م نی که همیشه ی خدا کنار سپهر بودم و تحمل ندیدنش رو نداشتم حالا چرا اونجا نیستم و برای دیدنش لحظه شماری ن می کنم!

اما کی جز خودم خبر از دل لامروتم داشت!

انقدر همونجا جلوی تی وی موندم که بالاخره خوابم برد.

با صدای در هراسون بیدار شدم، هوا تاریک بود و فقط نور تی وی اطراف پخش بود.

کسل از جا بلند شدم و سمت در رفتم، بدون نگاه در رو باز کردم و با دیدن سپهر پشت در با اون لبخند جادوی ی برادرانش دلم براش ضعف رفت.

بی اراده جلو رفتم و خودمو توی آغوشش رها کردم.

-می بی ینم که خواهر کوچولوی من بهونه گ یر شده.

چیزی نگفتم، بغض نشسته توی گلمو با هزار زحمت قورت دادم و ازش جدا شدم.

-رسیدن بخ یر.

الکی اخم کرد.

-حالا نه اینکه برای دیدنم اومدی!

با سکوتی غریب به لبخندی کوتاه اکتفا کردم، توی دلم گفتم:

-لعنتی من ده سال خودمو تو عشقت غرق کردم ندیدی و من اعتراضی نکردم، حالا بخاطر نیومدنم حق اعتراض ندار

ی.

وقتی دید چیزی ن میگم و فقط نگاه می کنم دستم رو کشید و گفت:

-بیا بریم بالا همه منتظر من و توان.

دستم رو از دستش خارج کردم و گفتم:

-صبر کن لباس بپوشم بیام.

سرش رو تکیه داد و با همون لبخند گفت:

-منتظرتم.

رفتم توی اتاق، بی حوصله لباسی تن کردم و رفتم بیرون، کلید رو از آویز پشت در برداشتم و از خونه خارج شدم، درو

بستم و خواستم جلوتر برم که سپهر دوباره دستم رو گرفت و گفت:

اقتدا کن

-وایسا ببینم کوچولو، چرا انقدر پکری ؟ با

لبخندی مصلح تی نگاهش کردم و گفتم:

-پکر نیستم، یه ذره کسلم.

جفت ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-و اون وقت چرا؟ آهان نکنه از دور ی من!

حرفش لرزه انداخت تو تموم تنم اما سع ی کردم عادی باشم با لبخن دی پر رنگ شده و پر از درد دستم رو از دستش

خارج کردم و عین قدیم با صد ای بلند گفتم:

-برووووو بابا، چه اعتماد به نف سی هم داره بچه پررو، بی ا برو ور دل زنت، همون اون فقط می تونه از پس تو بر ب

یاد، بیا برو تا پاچتو نگرفتم.

غش غش زد زیر خنده و در حالی که محکم م یزد روی دماغم گفتم:

-آها، حالا شدی شبنم گل ی خودم.

با حرص دستش رو پس زدم و گفتم:

-نکن دیگه اه.

بعد زود تر از خودش از پله ها بالا رفتم و جل وی در منتظرش ایستادم.

با لبخندی روی لبش اومد کنارم و همراه هم رفتیم تو.

اولین نفر دای ما رو دید و با خنده گفت:

-آ پس بگو منتظر بو دی سپهر بیاد نازکشی!

با خنده گفتم:

-عه دای!

بعد با سلامی بلند با همه احوالپر سی کردم و سمت دن یا رفتم، کوتاه و بی م یل بغلش کردم. برعکس من اون با محبت حالمو پرسید و کنار خودش نشوندتم.



سپهر هم اون طرف دن یا نشست و دیدم که دستش رو گرفت و با عشق فشارش داد.

رو برگرداندم و کلید رو محکم توی مشتم فشار دادم.

-شبتم؟ برگشتم سمت دن یا و با لبخند جواب دادم.

-جانم؟

چشمکی کوتاه زد و گفت:

-یکمم برادر شوهر بدبخت منو دریاب چشماش گج شد بس که نگات کرد!

متعجب چشم چرخوندم و نگاه خیره ی سیاوش رو غافلگی رکردم. .

با اخم نگاه ازش گرفتم که دنیا دوباره گفت:

-نمی دونی تو هر بار که در زده شد چجوری می پرید سمت در، وق تی هم سپهر سراغتو از عمه گرفت سیاوش زود تر گفت پ ایینی و اصلا بالا نیوم دی سپهر اول خواست بیاد دنبالت مامانت نداشت گفت حالت خوب نیست اما نمی دونم س یاوش چی گفت بهش که سری ع اومد پایین دنبالت.. فک کنم بدجوری عاشقش کردی، عشقت خوب نشسته تو دلش.

بی حرف خیره ی جلو شدم، بین کی از عشق حرف م یزد برای من!

من خودم خت م عشق و عاشق قی ام اما متاسفانه یا خوشبختانه ک سی خبر نداره.

کمی که گذشت سپهر با زنگ موبایلش بلند شد و سمت بالکون رفت، دنیا هم رفت کنار خواهرش نشست و مشغول صحبت با اون شد.

اقتدا کن

خواستم بلند بشم برم تو آشپزخونه پیش زند ابي که سیاوش کنارم روی کاناپه نشست.

-بهتر شدي ؟

سرم رو بالا پايين كردم.

دستشو روی زانوش گذاشت و گفت:

-زبونتو موش خورده ايشالله!

چپ چپ نگاهش كردم، کوتاه خنديد و گفت:

-يه چیزی بگم نمی خندي بهم؟

سوالی نگاهش كردم.

-چی ؟

کمی خيره نگام کرد و گفت:

-فردا با بچه ها تو کافه جمعيم، يع ني خب تولدمه گفتم بهت بگم توام بيایي.. يه مراسم جمع و جور .

با خنده نگاهش كردم، منتظر اكثرالعلمم بود.. با همون خنده گفتم:

-ميام پسر کوچولو!

بجای اخم یا ت يکه فقط خنديد.. گاهی وقتا واقعا تو کارهاش می موندم، خي لي وقت ها غ ي ر منتظره رفتار می کرد و آدمو شکه می کرد.

نفسی عميق ک شيد و گفت:

-فردا ساعت هفت حاضر باش زنگ ميزنم بهت.

سرم رو به نشونه ي باشه تگون دادم و گفتم:

-فقط من بگما کادو مادو ندارم برات، همينجوری ميام.

اقتدا کن

خیره ی چشمام با لح نی خاص گفت:

-تو خودت از هر کادویی با ارزش تری!

با اخم تو پیدم.

-بس کن دیگه سیاوش، انقدر چرت و پرت نگو.

جای نگاه ش یفته اش رو غمی عجیب پر کرد، سرش رو پایین گرفت و گفت:

-برای تو چرت و پرته، برای من یه دنیا حرفه!

بعد بدون نگاهی بهم بلند شد و سمت اتاقش رفت.

دلم گرفت، بی اراده گرفت، جوری که میخواستم از ته ته دل هق هق سر بدم و خالی بشم.

نگاه غم زدم هنوز به مسیر رفتن سیاوش بود که سپهر کنارم نشست و آروم گفت:

-برو دنبالش کوچولو!

با چشم هایی اشک آلود نگاهش کردم، با دیدن نگاهم با بهت زمزمه کرد:

-شبنم؟

مثل خودش زمزمه وار گفتم:

-حالم بده!

بدون جلب توجه دستم رو گرفت و همراه خودش کشید، با هم رفتیم توی اتاق سابقش و درو بست.

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا برد.

-ب بینمت چته؟

اولین اشکم روی گونه ام چکید و آروم گفتم:

اقتدا کن

- نمی دونم، فقط میدونم سالم خوب نیست.

با لبخندی تلخ دستش رو روی گونه ام کشید و گفت:

-خوب میشی خواهر کوچولو، خوب میشی!

با پشت دست اشک های روی گونه ام رو پاک کردم و نفسی عمیق کشیدم.. سپهر دوباره گفت:

-هر کاری بتونم برات می کنم، تو برای من خیلی باارزشی مطمئنم خودت هم میدونی.

میون گریه خندیدم، با همون خنده گفتم:

-میدونم!

دستم رو کوتاه فشار داد و گفت:

-حالا اگه ازت یه چیزی بخوام قبول می کنی ؟

موهای ریخته روی پیشونیم رو داخل شال فرستادم و گفتم:

-چی ؟

جفت دست هامو توی دستای مردونش اسیر کرد و گفت:

-به سیاوش یه فرصت بده، بذار خودشو بهت ثابت کنه.

مات شده خیره نگاهش موندم.. بدبخت تر از من هم وجود داشت!

مردی که ناخواسته شده بود تمام باورم حالا داشت از من می خواست یه فرصت عشق به برادرش بدم.

با تمام درماندگی لب زدم.

-نمی تونم.

چشمکی زد که دلم زیر و رو شد.

-میتونی، من بهت ایمان دارم.

سرم را پایین گرفتم و دست هایم را مشت کردم تا مبادا بی اراده دور تن مردی که جلوم ایستاده حلقه بشه!

من، تموم شده بودم، فقط داشتم نفس می کشیدم همین!

"من دیگه تموم شدم، کسی دنبالم نگرده، از من فقط من مونده ام!" با هم از اتاق

خارج ش دیم و سمت سالن رفتیم، زندایی با دیدنم گفت:

-شبم جان قربونت برم سیاوشم صدا کن بی این شام.

بعد اشاره کرد به سپهر و گفت:

-برو کنار مهمونا مادر زشته.

سپهر چش می آرام گفت و با نگاه منو که دست از پا دراز تر سمت اتاق سیاوش رفتم، دنبال کرد.

تقی به در زدم و با بله ی آرامی که گفت در رو باز کردم.

روی تخت دراز کشیده بود، با دیدن من سری ع بلند شد و نشست.

-بیا تو.

داخل شدم و بدون بستن در گفتم:

-بیا شام، زندایی گف صدات کنم.

از رو تخت بلند شد، سمتم اومد و در حالی که درو می بست گفت:

-زندایی گف بیای ی یا خودت جای خالیمو حس کردی!

انقدر با مزه گفت که نتونستم خندمو جمع کنم، خندیدنمو که دید چشمش برق زد و با لبخندی گوشه ی لبش گفت:

-الهی من قربون خنده هات برم!

خندم قطع شد و نگاهم گر گرفت.. این پسر با تمام سی سالگ یش گاهی عین به پسر بچه ی هجده ساله رفتار می کرد.

خواستم برم ب یرون که مچ دستم رو اسیر دستش کرد و آرام دم گوشم نجوا کرد:

-کاش بفه می چقدر دوست دارم، نفهمیدت داره داغونم می کنه!

خیره ی نگاه تب دارش لب زدم.

-سیاوش؟

با همون نگاه تشنه عین خودم لب زد.

-هوم؟

دلو به دریا زدم و به هزار زحمت گفتم:

-اگه، اگه بدونی که عاشق کس دیگه ای هستم، بازم اینجوری دوسم داری؟

چند ثانیه توی نگاهم مکث کرد، انگار می خواست راست و دروغ حرفم رو از تو چشمام بخونه.. فک کنم نتونست چیزی از نگام بفهمه که با صدایی خش دار گفت:

-شوخی می کنی!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و لب زدم.

-نه!

نگاهش تغیر کرد، دوباره همون غم لعنتی نشست توشون، با همون حال زار زمزمه کرد:

-کی؟

پسر من

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-بی خیال، من می شناسم یش!

دوباره و این بار بلند تر پرسید:

ای خدا عجب غلطی کردم، حالا این با اخلاق گندش تا جواب نگ یره ول کن نیست که، ب یرون هم پر از مهمون!

سعی کردم آرام باشم، با آرامشی ظاهری گفتم:

-بعدا صحبت می کنی م سیاوش الان نمیشه.

خواست حرفی بزنه که در اتاق زده شد و پشتش صدای زندایی.

-بچه ها بیاین شام.

همون لحظه درو باز کردم و رفتم ب یرون، زندایی لبخندی به صورتم پاشید و س یاوش هم با چهره ای گرفته از اتاق خارج شد.

سر میز شام کنارم نشست اما حاضر بودم قسم بخورم که هی چی از مزه ی غذا نفهمید.

فقط با غذاش بازی کرد، جوری که سپهر با اشاره ازم پرسید چشه، منم مثلا با بی اعتنایی شونه هامو بالا انداختم اما خوب می دونستم که همه ی تقصیرا گردن خود سپهره.. مقصراص لی خودش بود و حالا داشت دنبالش می گشت و مطمئن بودم هیچ وقت پیداش نمیکنه!

بعد از غذا به کمک ب ق یه میز رو جمع کردیم و من و دنیا به کمک هم ظرف هارو چیدیم تو ماشین.

تا پایان مهمونی از آشپزخونه خارج نشدم تا گیر نگاه های پر از حرف سیاوش نیوفتم!

بعد از تموم شدن مهمونی به همراه مان بزرگ و مامان با خداحافظی و تشکر برگشتیم خونه.

مامان که خستگی از سر و روش می بارید با شب ب خیری کوتاه رفت تا بخوابه، مامان بزرگ هم سمت اتاقش رفت اما من بخاطر خواب بعد از ظهر نتونستم بخوابم.

موبایلم رو برداشتم وصل شدم تو نت.. همون لحظه پی امی تو تلگرام از سیاوش اومد.. بازش کردم.

اقتدا کن

تردید داشتیم جوابشو بدم یا نه.. می دونستم اگه جواب بدم باید ک لی دروغ و راست سر هم کنم، اگر هم جواب نمیدادم بد میشد، با قلبی لرزان نوشتم.

-هوم؟

طولی نکشید که نوشت.

-حرفات راست بود؟

بی تردید نوشتم.

-آره.

این بار طول ک شید تا جواب بده، انگار نمی دونست چی بنویسه. بالاخره نوشت.

-اون چی؟ می دونستم منظورش چیه، با این حال

نوشتم.

-چی چی؟

-مطمع نی از حسش؟ یعنی میگم اونم دوستت داره؟ آره خی لی!

بغض آلود نوشتم.

-نمی دونم!

ووویس فرستاد، هندزف ریم روزم تو گوشم و ووویس رو باز کردم.

-تو از منم بدتر ی، لااقل من عاشق ک سی شدم که میدونم دوسم نداره، اما تو..

آهی عمیق ک شیدم و نوشتم.

-من خی لی وقته گم شدم تو خودم.

اقتدا کن

دوباره وویس فرستاد.

-منم تو تو گم شدم، خیلی وقته!

گوشی رو تو دستم فشار دادم و حرفی برای گفتن پیدا نکردم.

پی ام داد.

-شب‌نم؟

-هوم؟

-اگر از حسش مطمئن نیستی چرا یه کاری نمی کنی که بفهمی!

دروغ گفتم.

-اینجا نیست!

سریع نوشت.

-کجاست؟

-نمی دونم، ازش خبر ندارم!

کمی طول کشید تا جواب بده.

-خستم، خی لی خسته!

-بلاتکل یفی آدمواز پا در میاره!

-تو که اینو میدونی پس تک لیفمو روشن کنم.

بالافاصله نوشتم.

-گفتم که، اگر می تونی با این شرایط کنار بیایی من حرفی ندارم!

چیزی نگفتم، حرفی نزد.

اقتدا کن

حتی روز بعد که او مد دنبالم بریم کافه برای تولدش هم سکوت کرده بود..

فقط آهنگ لحظه ها از مازیار فلاح ی سکوت ماشین رو م ی شکست.

با این که گفته بودم براش چ یزی ن می خرم اما دلم طاقت نیاورد و با یه خرید چند ساعته یه تیشرت زرشکی رنگ

براش کادو گرفتم.

مطمعن بودم به تنش میاد.

همون تیشرت شد لباس شب و روزش.. طوری که تو یه شب دور همی سپهر به طعنه گفت:

-اگر می دونستم این تیشرت رو کی برات خریده حتما بهش م ی گفتم یکی دیگه بخره چون رنگش رفت از بس شب شس
قی صبح دوباره پوشی دی، یکی ندونه فک م ی کنه فقط همین یدونه لباس رو داری تو.

همه خندیدن و زندای ی به طرف داری از سیاوش که حتی حوصله ی نیم چه لبخند رو هم نداشت گفت:

-اذیت نک نید بچمو، خودش میدونه چ یکارش دارید.

اون شب سیاوش حت ی زیر چشم ی هم نگام نکرد، عوضش چشم من کاملا بهش بود که فقط تو خودش بود و
توجهی به دورور نداشت.

با زنگ موبایلش بلند شد و رفت سمت بالکن.

بی اراده دنبالش رفتم، شنیدم که به پشت خط ی گفت:

-من نمی دونم به چه زبونی بهت بگم شرایط م مناسب نیست، مزاحمت ایجاد نکن، این همه وقت دوست بودیم
باهم خرابش نکن.

نمی دونم طرف کی بود و چی گفت که سیاوش این بار با صدای ی پایین او مده گفت:

-من مگه آخه قول و قراری بهت دادم که اینجوری می ک نی الان، بابا به ولله من اصلا.. الو، یاسمین ال..

اه لعنتی..

-چی گف تی به دختر مردم این جور ی قاطی کرده!

با تعجب برگشت سمتم و طولی نکشید که نگاهش پر از خشم شد.

-همش تقصیر توعه لعنتی، از بس مغروری، از بس خشکی، خدا لعنتم کنه که دل بهت بستم!

با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کردم و لب باز کردم چیزی بگم که این بار بلندتر گفتم:

-تویه لعنتی وقتی میدونی کسی که دوشش داری کنارت نیست چرا بهم میگی ها! خودم میذاشتی من خاک بر سر خ
یال کنم کسیو نداری و.

با بغض پریدم توی حرفش و گفتم:

-که چی بشه، خوب بود جسمم پیش تو باشه روحم پیش یکی دیگه، فقط جسمم میخوای، قلب یخ زده من به نام
کس. دیگه ای، می فهمی اینو؟ من چه گناهی کردم که حالا باید بهت جواب پس بدم، فقط عاشق شدم، اگه کارم جرم
پس تو خودتم مجرمی!

بغض کرد، به چشم خودم دیدم که بغض کرد... به زخمتم قورتش داد و گفتم:

-دارم می میرم، نمی فه می، نمی فه می!

پوزخند زدم.

-من نمی فهمم، من! اتفاقاً تنها کسی که حالتو می فهمه منم، من!

نزدیک تر شد، دستشو روی صورتم گذاشت و آرام گفت:

-اگه می فه می اذیتم نکن.

دستم روی دستش گذاشتم و با نگاه به چشمش گفتم:

-چیکارت کردم من.

لبخندی تلخ زد، دستم توی دستش گرفت و با بوسه ای پر حرارت که روش کاشت گفت:

-عاشقم کردی، چی از این بیشتر!

اقتدا کن

دستم از دستش ب یرون کشیدم و آروم گفتم:

-من کاری نکردم که تو عاشقم بشی.

سرشو تکون داد و گفت:

-تو که خودت عاشق ی پس باید بدونی طرفت چه کاری بکنه چه نه دل لامصبت هر لحظه میره براش. سرم رو پایین گرفتم و آروم زمزمه کردم.

-آره!

دستشو جلو آورد، چونه مو گرفت و در حالی که سرمو بلند می کرد گفت:

-اگه بهت بگه دوستت داره چیکار می کنی؟

نیشخند زدم و گفتم:

-نمی دونم، اون حتی خبر از دل گرفتار من نداره، چجور میخواد بهم اعتراف کنه!

با ابروی بالا پریده گفت:

-نمیدونه دوستش دار ی؟

لب زدم.

-نه!

دستشو از زیر چونم برداشت و با حرص گفت:

-عجب آدم نفهم و بی لیاقتی!

وقتی نگاه دلخورم رو دید سرش رو پایین گرفت و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشی د.

بعد دوباره خیره شد تو نگام و گفت:

-می تونی فراموشش کنی؟

جا خوردم، چه انتظاری ازم داشت.. سوالشو با سوال جواب دادم.

اقتدا کن

-تو چی؟ میتونی فراموش کنی؟ بدون

-معط لی جواب داد.

-هیچ وقت!

دستامو بغل کردم.

-پس منم همین طور!

با خشم دستاشو مشت کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-شبنم؟

نفسم رو با صدا ب یرون فرستادم.

-بله؟

با لحنی التماس آلود گفت:

-فراموشش کن!

با خشم خیره شدم تو چشماش و گفتم:

-توام منو فراموش کن!

با چشم های سرخ شده جور ی زد توی صورتم که احساس کردم فکم جا بجا شد.. آخی بلند گفتم و دستمو روی صورتم گذاشتم!

نفس نفس زنان و متعجب نگاهش کردم، دستشو مشت کرده بود و خیره نگام می کرد.. انگار خودشم باور نمی

کرد زده توی صورتم!

نفس زنان

با بهت دستشو جلو آورد و زمزمه کرد.

-من، من نمی..

دستشو پس زدم و برگشتم تو سالن، خدارو شکر همه مشغول صحبت بودن و کس ی متوجه من نبود، آروم از سالن خارج شدم و رفتم سمت در.. بدون جلب توجه از خونه خارج شدم و رفتم پ ایین.

تا پامو گذاشتم توی اتاقم حق هقم بلند شد.. افتادم روی تخت و انقدر زار زدم که نفه میدم کی خوابم برد.

صبح با تموم کسالت از خواب بیدار شدم.. با همون لباسای شب خوابم برده بود، بلند شدم لباسامو عوض کردم و رفتم جل وی آیینه.. صورتم گزگز می کرد و رد انگشت های سیاوش قشنگ روش هک شده بود.. پوزخندی زدم و به کمک کرم پودر و پنگگ آثارشو از بین بردم.

رفتم از اتاق بیرون بعد از سلام به مامان بزرگ رفتم تو آشپزخونه ..یه لیوان ش یر برداشتم و خواستم دوباره برم توی اتاقم که مامان با کل ی خرید وارد خونه شد.

-اوه اوه مامان چخبیره باز، مهمون داریم؟

مامان نفس نفس زنان وسایل هارو آورد گذاشت روی میز آشپزخونه و گفت:

-آره، برای فردا شب آماده باش.

با ابروی بالا رفته گفتم:

-چرا؟ مهمونا ک ین ؟

مامان شالشو از سرش باز کرد و گفت:

-خواستگار.. ماه پیش زنگ زدن منم تا چند روز پ یش داشتم تح قی ق می کردم دربارشون خونواده ی خوین، ن

جیب و آروم.. تا اینکه دیروز خودم بهشون گفتم فردا ب ین.

با حرص ل یوان ش یرو کوبیدم روی اپن و گفتم:

-مامان الان باید بهم بگی، مگه من بچم که برام تصمیم میگیری!

مامان مثل همیشه خونسرد گفت:

-عزیز دلم تو بچه نیس تی اما منم صلاحتمو یخوام، خوشبخ تی تو برای من از هر چیزی با ارزش تره!

اقتدا کن

پوزخند زدم و گفتم:

-اگه خوشبختیم و میخوای به تصمیمم احترام بذار.

مامان نگاه مشکیشو توی نگام دوخت و گفت:

-اون وقت تصمیمت چیه؟

-نمی خوام ازدواج کنم!

مامان باز هم بی خیال مشغول جابجایی خرید هاش شد و گفت:

-حالا بذار ب یان، هر چی قسمت باشه!

با خشم غریدم.

-مامان!

-بسه دیگه شبنم بروک لی کار دارم به حرف نگ یرم.

با عصبانیت سمت اتاقم رفتم و درو محکم ب هم کوبیدم.

تو این هیر و ویری فقط همینو کم داشتم.

روی تخت نشستم و موبایلمو برداشتم.. اوه اوه.. بیست تا پیام از سیاوش.

شاید عجیب بود اما فقط اسممو گفته بود، توی تموم بیست تا پیام فقط نوشته بود شبنم، شبنم!

مغرور لعنتی حتی یه عذرخواهی هم نکرده بود!

دراز کشیدم روی تخت و اجازه دادم اشکام راه خودشونو پیدا کنن. دلم یه شونه ی امن و محکم می خواست برای هق

هق و دردودل تا بلکه آروم بشم.

دلم به قدری گرفته بود که احساس پوچی م یکردم.

با صدای ویره ی گو شیم دستمو دراز کردم و برشداشتم.

اقتدا کن

سیاوش داشت زنگ میزد، جواب ندادم.. تماس قطع شد پ یام اومد.

-بیا تو بالکون!

موبایلو روی تخت انداختم و بلند شدم، پرده رو کنار زدم و دیدم که توی حیاط ایستاده و نگاهش به پنجره ی اتاقمه.

تا دید نگاهش می کنم کمی جلو تر اومد و دیدم که دستش مشت شد.

نه حرفی، نه اشاره ای نه کاری.

فقط با دستی مشت شده خیره نگاهم می کرد.

پرده رو انداختم و با آهی کوتاه دوباره رو تخت نشستم.

دیوونگی بود اما دلم می خواست اکثرالعمل سیاوش رو وقتی م یفهمه قراره برام خواستگار بیاد بب ینم!

از تصور ق یافش ناخودآگاه خندم گرفت، ش یطونه می گفت جواب مثبت بدما.

مامان که میگه خانواده ی خوبی ان، منم که مطمئنا دیگه هیچ وقت ن می تونم یه زن کامل برای یه مرد باشم و سپهر رو فراموش کنم!

لبخندم پرک شید و خودم به خودم قول دادم سعی کنم عاقلانه تص م یم بگیرم و تمام معیار هارو بسنجم.

تا شب توی اتاق مشغول فیلم دیدن بودم، چند تا چ بیس و پفکی که خورده بودم حسا بی سیرم کرده بود و میل ی به ناهار و شام برام نذاشته بود.

غرق سینمایی کمدی بودم و از خنده اشکام جاری شده بود، با زنگ موبایلم فیلم رو متوقف کردم و جواب سیاوش رو دادم.

-بله؟ پسر من

صدای خش دارش ت وی گوشم پیچید.

-شب‌نم عمه چی می‌گه؟

گیج شده گفتم:

-چی؟ هوار

کشید.

-عمه چی می‌گه؟ قراره فردا برات خواستگار ب‌یاد؟ با

خونسردی ظاهری گفتم:

-آره! که چی حالا.

دوباره هوار کشید.

-که چی؟ شب‌نم که چی؟ لعنتی پس من چی میشم!

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:

-سیاوش انقدر ال کی داد و هوار نکن، من با مردی که هنوز هی چی نشده میزنه تو گوشم کاری ندارم!

بعد تماس رو قطع کردم و گوش یمو رو سایلنت گذاشتم.

دوباره فیلم رو پ لی کردم اما این بار دیگه ازش هی چی نفهمیدم.

چندی که گذشت در اتاق زده شد و با بفرما یید من زندایی اومد تو.

از رو صند لی بلند شدم و لبخندی به چهره ی مهربونش زدم.

-خوش اومدی زندایی.

زندایی لبخندی مهمونم کرد و مثل همیشه با محبت گفت:

-قربونت برم دخترم، اومدم باهات صحبت کنم.

اقتدا کن

اشاره کردم به تختم و گفتم:

-بشینی د اینجا، خ یر باشه.

زندایی روی تخت نشست و گفت:

-خ یر بودنش که خ یره فقط من نفهمیدم چی گفتمی به س یاوش که از چشاش اونجوری آت یش میزد بیرون.

متعجب نگاهش کردم که با خنده ادامه داد.

-نمیدونی تو با یره حالی اومد پیشم که گفتم چی شده، گفت بیام بهت بگم اگر به خواستگارت جواب مثبت بدی دنیا رو به آتیش م یکشه البته غلط کرده تو حق انتخاب داری فقط خواستم بدونی ما هم خواستگاریم اونم با یره دوماه بی اعصاب که حسابی هم عاشقه!

خجالت زده سر به زیر شدم و دستامو تو هم پیچ دادم.

زندایی با لح نی خنده آلود گفت:

-من میرم با مامانت هم صحبت کنم، هر چی قسمت باشه!

چیزی نگفتم، ح تی سرمم بلند نکردم بعد از بسته شدن در پوفی بلند کشیدم و زیر لب گفتم:

-خدا لعنت کنه سیاوش!

**

همیشه فکر می کردم اگر روزی سپهر بیاد خواستگاریم دست و پاموگم می کنم و کلاگند می زنم به همه چی اما اون شب آروم بودم، آروم آروم.. چون نه خواستگار سپهر بود نه من اون دختر هل گذشته.

روبروی آینه ی قدی گوشه ی اتاق ایستادم و آخرین نگاه رو به خودم انداختم.

شلواری مشکی با صندلای مشکی، سارافون مشکی با گل های رز روش و زیر سارافون س فید، با شال مشکی که روشن مربع ها سفید هک شده بود.

آرایشم فقط رژ کم رنگی بود با کمی نرم کننده.. با زدن کمی عطر به مچ دست و گردنم از اتاق خارج شدم.

مامان سارافون زرشکی رنگ بلندی به تن داشت که اندامشو قشنگ به نمایش گذاشته بود، روسری مشکیش تل فیق زیبای با پوست سفیدش ایجاد کرده بود و موهای هایلایت شده اش کمی بیرون ریخته بود.

با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-الهی قربونت بشم من، تو کی انقدر بزرگ شدی!

با خنده به سمتش رفتم و آرام گونشو بوسیدم.

-من قربونت برم مامان خوشگل خودم.. میخوای اول کاری خودمونو کامل معرفی کنیم، دوامد تو رو بجای من نبینه!

مامان با گزیدن لباس جلوی خندشو گرفت و من بلند خندیدم.. همون موقع آیفون به صدا در اومد..

مامان سمت اف اف رفت و مامان بزرگ گفت:

-پس سهراب و کتی چرا نیومدن؟

مامان با گفتن "الانا دیگه میان" در و باز کرد.

دایی و زندایی هم از پله ها پایین اومدن و همون دم در با مهمونا خوش و بش کردن.

دوتا خانم چادری و یه آقای جوان و سر به زری را!

موهای لخت مشکی ش اولین چیزی بود که توجهمو جلب کرد.

خانم میان سال خنده روی کوتاه بغلم کرد و حالمو پرسید.

بعد از اون دختری جوان باهام دست داد و خیلی مودب احوالپرسی کرد.

مامان اینا همراه جمع سمت سالن رفتند و حالا من موندم و این آقای جوان کت و شلوار پوشیده ی شیک.

سبد گل پر از شاخه های رز قرمز رو به دستم داد و لحظه ای، فقط لحظه ای خیره شد تو چشمام. نه اخم کرد، نه چشمش برق زد.. خونسرد دوباره سر به زیر شد و داخل رفت.

سبد گل به دست رفتم توی آشپزخونه و روی صندلی نشستم.. سبد رو روی میز گذاشتم و خیره ی گلای زیبا شدم.

نمیدونم چقدر گذشت که مامان اومد توی آشپزخونه و گفت:

-پاشو مامان یه سینی چایی ب یار.

از روی صندلی بلند شدم و داخل فنجان های سفید. طلایی رو پر کردم از چایی تازه دم مامان.

نفسی عمیق کشیدم و رفتم تو سالن.

اول از خانم م یان سال شروع کردم، بعد مامان بزرگ، دایی، زندای ی، خانم جوان و بعد شاه داماد ..

سینی خالی رو روی عسلی قرار دادم و کنار مامان نشستم.

خانم میان سالی که مامان خانم حمیدی صداش می کرد رو کرد به مامان و گفت:

-اگر اجازه بدید دختر و پسرک می با هم صحبت کنند، ما که تو این مدت خوب هم دیگه رو شناختیم اینا هم بیشتر با

هم آشنا بشن تا حمیدی از مسافرت برگرده و انشالله اگر مشکلی نبود همه چیز رسمی بشه.

مامان لبخندی زد و گفت:

-بله درست می فرمایید.

بعد رو کرد سمت من و گفت:

-پاشو مامان آقا داماد رو راهنمایی کن تو اتاق.

بی حرفی از جا بلند شدم و به شازده که با قدم های آروم و م تین سمت میومد خیره شدم.. با دست به سمت اتاقم

راهنما پیش کردم و هم قدم سمت اتاق رفتیم.

درو باز کردم.

-بفرمایید.

لبخندی کوتاه زد و داخل رفت.

درو نیمه باز گذاشتم و رفتم تو.

سر پا ایستاده بود و با کنجکاوای اطراف رو نگاه می کرد. .

هر جا راحتید بشی نید.

با همون لبخن د آرام بخش که انگار روی لباش هک شده بود روی صندلی میز توالت نشست و گفت:

-اتاق زیبای داری.

از صم یمت کلامش بدم نیومد، صمی می بود اما هیز نه.

لبخندی زدم و مثل خودش جواب دادم:

-لطف داری.

روی تخت نشستم و منتظر شدم چیزی بگه.. طولی نکشید که دوباره صداشوش نیدم.

-اول من شروع کنم یا تو؟

خیره تو نگاه قهوه ای رنگش گفتم:

-اول تو..

لبخندشوک می جون داد و گفت:

-تازه وارد سی و یک سالگی شدم، فوق لیسانس معماری دارم و تو گالری ما شین پدرم مشغولم.. دو تا خواهر دارم که

هر دو ازدواج کردن و خانواده امم یه جورایی مذهبی ان.

تو دلم گفتم اره از چادر چارقد مامان و خواهرت معلومه.. حالا نوبت من بود، گفتم:

-بیست و پنج سالمه، لیسانس تربیت بدنی دارم و تک دخترم.. پدرم تا حالا ندیدم، یعنی به گفته ی مامانم فوت

کرده، با مامان و مامان بزرگم زندگی می کنم و داییم یه جورایی حکم پدرم برام داره. سرشو نکون داد و بعد از کمی مکث

پرسید.

اقتدا کن

- نظرت در مورد این ازدواج چیه؟ یعنی بنظرت من و تو می تونیم کنار هم ما بشیم!

ابروهامو بالا بردم و گفتم:

-نمیدونم!

خندید، خیلی بامزه و مردونه.

-واقعیتش منم ن میدونم اما به نظرم بهتره بهم دیگه یه فرصت بدی م تا بیشتر همو بشناس یم.

بدون مخالفت سرم رو تکون دادم و باشه ای زمزمه کردم.

تصمیممون رو به جمع هم گفتیم و کسی مخالفتی نکرد.

هنگام بدرقه ی مهمونا دایی و زندایی هم با خداحافظی ازمون سمت پله ها رفتند، همون لحظه سیاوش وارد سالن ورودی شد و با نگاهی عمیق به چشمام و سلامی کوتاه رو به مامان سمت بالا رفت.

به بهانه ی خستگی سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

نمیدونم چقدر گذشت، کم کم داشت خوابم می برد که صدای زنگ موبایلم بلند شد.

نیم خیز شدم و موبایل و از رو عسلی برداشتم.

سیاوش بود، جواب دادم.

-بله؟

صدای گرفتاش بلند شد!

-شبنم!

-بله!

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

اقتدا کن

-بیا پشت بوم، لطفا!

متعجب گفتم:

-تو این سرما!

التماس آلود گفتم:

-خواهش می کنم.

زمزمه کردم:

-باشه.

تماس رو قطع کردم و پلیور مشکی رنگم رو روی شونه هام انداختم و موبایل به دست از اتاق خارج شدم، خونه غرق تاری کی بود، کلیدو برداشتم درو آروم باز و بسته کردم.

آروم آروم پله هارو بالا رفتم، دم خونه ی سپهر اینا کمی مکث کردم، چراغ هاشون خاموش بود، حتما خوابن!

نفسی عمیق ک شیدم و به راهم ادامه دادم .

سیاوش لبه بوم نشسته بود و خیره ی نقطه ی نامعلومی بود.

نزدیکش رفتم که متوجه ام شد و برگشت سمتم.

بلند شد و روبرویم ایستاد.

-اومدی؟

دستامو بغل کردم و با نگاه به تیشرت تو تنش گفتم:

-چیزی تنت نیست، سرما میخوری.

دستشو آورد جلو، از دو طرف پلیورم گرفت و جلو کشید، تنشو نزد یک تر آورد و گفت:

-انقدر خوب نباش، کم میارم!

گوشه ی لبمو تو دهنم کشیدم و نگاهمو از نگاه تب دارش دزدیدم، خیره ی آسمون تیره کردم و صداشوش
نیدم که گفت:

-یه عاشق اگه واقعا عاشق باشه نه میتونه کسیو جایگزین عشقش کنه نه میتونه یه آدم کامل برای کس دیگه ای



-دیوونه!.. من نمی تونم مال کسی که دوشش دارم باشم!

یکی از دستاشو از دستم کشید و گذاشت روی صورتم.

-پس مال خودمی!

چشمامو باز و بسته کردم و محکم گفتم:

-من مال خودمم نیستم چه برسه به تو، سیاوش احساسی تص میم نگیر، من یه دختر کامل نیستم..

ذهنم، فکرم، خیالم، روحم پیش یکی دیگست، می فهمی اینارو!

دستاشو عقب کشید، عقب عقب رفت و با لحنی تقریبا بلند گفت:

-می فهمم من می فهمم این تویی که نمی فهمی، لعنتی من عاشقتم، تمام فکر و ذهنم ش دی تو، تو.. دیگه

به چه زبونی بهت بگم..

هوار کشید.

-ایهاالناس من عاشقشم، عاشقش!

جلو تر رفتم و دستمو روی دهنش گذاشتم.

-هیش، توروخدا سیاوش زشته یکی می شنوه چرا هوار می کشی!

با چشمای سرخ شده، دستشو بالا آورد روی دستم که روی دهنش بود فشار داد و بوسه ای کف دستم نشوند!

گر گرفته دستمو عقب بردم و با قلبی لرزون سرمو به زیر انداختم.

نمی دونستم چ یکار کنم، برم یا بمونم!

چند ثانیه که گذشت گفتم:

-چه کردی با خواستگار محترم، گفتمی بهش که ازدواج باهات غیر ممکنه!

سرمو بلند کردم و گفتم:

-نه، تو این مورد فقط خودم می تونم تصمی م بگیرم، به اون خواستگار محترم فرصت شناخت بیشتر دادم.

نگاه سرخش لحظه ای ترس رو مهمون تنم کرد، جوری که گفتم الان سرمو میبرو میذاره رو سینم.

اقتدا کن

آب دهنم رو قورت دادم و دوباره گفتم:

-سردمه، من میرم خونه!

خواستم برگردم عقب که سریع مچ دستم رو گرفت و گفت:

-شب‌نم، به کاری نکن برم اون پسر و بکشم، به جان خودت می‌کنم، نکن این کارو دختر، نکن! **بچه‌ها: ابا عزیززاده**
niceroman.ir
مچ دستم رو به زحمت از دستش خارج کردم و گفتم:

-دیوونگی آخر و عاقبت نداره، زور نگو بهم، من هر کاری رو که درس باشه انجام میدم، تو چه بخوای چه نخوای!

انگشت اشاره‌شو جلوی چشم‌هایم گرفت و با لحنی محکم گفت:

-نمیدارم، نمیدارم گند بزنی به خودت، شب‌نم، لجبازی رو بذار کنار، تو نمی‌تونی مال کس دیگه ای بشی، اول و

آخرش سهم خودمی، خودم!

با مشت کوبیدت سینه‌اش و ادامه داد.

-بخوای بچه بازی در بیاری م‌یرم همه چیو بهش می‌گم، می‌گم که تو عاشق یکی هستی، ی‌کی که نمی‌تونی ح‌تی لحظه‌ای از فکرش خارج بشی، بهش می‌گم که تون می‌تونی یه زن کامل براش باشی که تو دل و دنیای تو مرد دیگه ای وجود داره، مردی که انقدر احمق هست که عشق پاکتون دیده، نف همیده و حالا معلوم نیست کدوم گوری داره با کی لاو می‌.

دستم بلند کردم و با تمام توانم زدم توی گوشش، با بغض و درد حرفای تلنبار شده توی دلم رو کوبیدم تو صورتش.

-اون مردی که داره دربارش زر اضافه م‌یزنی عشق منه، تموم باورمه، جونم به جونش بسته ست، نباشه یه لحظه هم ن‌یستم، می‌فهمی، تمام مدت جلو چشمش بودم ندیدتم، خودم رفتم براش خواستگاری، مردی که تمام دن‌یای منو مال خودش کرده بهم می‌گه خواهر کوچیکه، خودشو برادر من میدونه، می‌تونی درک کنی، دلم تیکه تیکه میشه وقتی یادم م‌یفته مال من نیست، سهم من نیست، روزی هزار بار می‌میرم و زنده میشم وقتی منو خواهر خودش میدونه.. همون مرد ازم خواست بهت فرصت بدم، گفتم دوسم داری، اون مرد.. اون..

نتونستم ادامه بدم، بغض نشسته توی گلویم مجال نداد، نفس نفس زنان خیره چشم های بهت زده ی سیاوش
شدم، مطمئن بودم فه میده عشقم کیه.

صدای لرزانش بلند شد.

-سپهر!

سرمو تکون دادم و آرام گفتم:

-آره، سپهر، حالا دیگه ولم کن بذار به درد خودم بم یرم، نمک روزخم نباش سیاوش، نباش!

ثانیه ای مکث کرد و بعد بی هوا فقهه زد، جوری می خندید که گفتم دیوونه شده!

میون خنده بریده بریده گفتم:

-شوخی می کنی مگه نه، بگو که جدی نیستی!

با درد چشم هامو بستم و نفسی عمیق کشیدم، سعی می کردم آرام باشم اما مگه می شد!

چشم هامو که باز کردم سیاوش درست مقابلم ایستاده بود، اما دیگه نمی خندید، ذل زده بود توی صورتش با نگاهی
مات شده.

دستشو بالا آورد و روی صورتش گذاشت، با لحنی غیر معمولی زمزمه کرد:

-تو یعنی، یعنی واقعا عاشق سپهری، برادر من!

دستشو از روی صورتش برداشتم و گفتم:

-سیاوش، تو اولین کسی هستی که این رازو بهت گفتم، بین خودمون میمونه مگه نه!

چیزی نگفتم، حرفی نزد!

احساس می کردم بغض کرده، سیب گلویش هی بالا پائین می شد، دلم میخواست بغلش کنم و های های گریه کنم تا
بلکه سبک بشم!

بعد از چندی وقتی دیدم نه کاری میکنه نه چیزی میگذاشتم و تکونش دادم.

-سیاوش یه چیزی بگو!

عقب عقب رفت، لبه ی بوم ایستاد، دستاشو از دو طرف باز کرد و بلند فریاد زد. .

-خدا!!!!!!

جوری که گفتم الان گوش پاره میشه!

با پاهایی لرزون سمتش رفتم و از پشت دستش رو گرفتم.

-بیا پایین سیاوش، م یوفتی ها!

دستش رو از دستم بیرون کشید و خواست حرفی بزند که صدای سپهر از پشت سرمون بلند شد.

-چخبره اینجا؟

قلبم ایستاد، صدای خواب آلودش ناخودآگاه لبخند رو نشوند روی لبام.. سیاوش که تمام حواسش به من بود با دیدن لبخندم پوزخندی غلیظ زد و از لبه ی بوم پایین اومد.

سپهر دوباره پرسید:

-چرا داد میزنی سیاوش، چخبره اینجا؟ سیاوش

سمتش رفت و من برگشتم به عقب.

با سوییشرت مشکی و شلوار ورزشی روبروی سیاوش ایستاده بود و تمام نگاهش بهش بود.

صدای گرفته ی سیاوش بلند شد.

-چیزی نیست، فقط دارم به این دختره ی نفهم حالی میکنم عاشقشم، اما نمیفهمه، ن میفهمه!

نگاه سپهر از سیاوش رد شد و رسید به من.

-خواهر کوچولو چی کار کردی این برادر ما اینجوری زده به سی م آخر!

دستامو مشت کردم و تو دلم گفتم:

-بهبتره از خودت بیر سی تو با من چیکار کردی!

سپهر وقتی دید سکوت کردم با چند قدم سمتم اومد و روبروم ایستاد.

-شب‌نم، چرا چیزی نمی‌گی عزیزم!

نگاه پر از اشکم رو تو نگاهش دوختم و زمزمه کردم.

-حرفی برا گفتن ندارم!

سپهر اخم کرده دستمو گرفت و گفت:

-چرا؟ نکنه سیاوش اذیت می‌کنه!

آب دهنو قورت دادم و خواستم حرفی بزنم که سیاوش سریع اومد طرفمون و با پوزخند گفت:

-من، من اذیتش می‌کنم.. انگار تو نمی‌گیری جریان چیه، بابا لامصب حرف حساب حالیش نیس که، میگم عاشقتم نمی‌فهمه، میگم من، من لعنتی لحظه‌ای بدون تو نمی‌تونم نفس بکشم باز من می‌فهمه، کلا با نفهمیدن رابطه‌ی خو

بی‌داره!

سپهر در حالی که سعی می‌کرد خندشو مهار کنه گفت:

-خی‌لی خوب آروم باشید، الان دیگه وقته فردا شب بیا این خونه‌ی ما مفصل بشینیم صحبت کنیم.

سیاوش با پوفی بلند دستشو شونه کرد و لای موهاش کشید.

در حالی که نگاه به حالت موهاش بود گفتم:

-من نم‌یام!

داد سیاوش بلند شد.

اقتدا کن

- د بیا، اون وقت این داداش من میگه سیاوش اذیتت می کنه!

خندم گرفت و رومو برگردوندم تا متوجه نشه اما شد، دوباره با لحنی حرصی گفت:

-آره بخند بخند، حال و روزم خندیدن هم داره!

سپهر که خودش هم خندش گرفته بود آرام گفت:

-خب بابا انقدر حرص نخور.

بعد رو کرد سمت من و گفت:

-توام میایی.

لب باز کردم حرفی بزنم که باز گفت:

-لطفا، بخاطر من!

بخاطر تو، من به خاطر تو دست از نفس کشیدن هم می کشم این که کاری نیس!

سرمو تکون دادم و آرام گفتم:

-باشه!

سپهر لبخند زد و سیاوش نفسشوب بیرون فوت کرد.

-خب دیگه برید دیر وقته منم برم خونه دنیا تنهاست!

دنیا دن یا دنیا!

هوف خدایا خودت کمکم کن!

با شب بخیری آرام از کنارشون گذشتم و رفتم پایین.

تا صبح هی این پهلو اون پهلو شدم و بالاخره دم دمای صبح خوابم برد.

با صدای جاروبرقی کسل چشمامو باز کردم، پتو رو از روم کنار زدم و پاشدم رفتم بیرون.

رفتم سمت سرویس و بعد از شستن دست و صورتم موهامو هم شونه کردم و بافتم.

وقتی از سرویس خارج شدم متوجه شدم مامان با تلفن صحبت م ی کنه.. سمت آشپزخونه رفتم که مامان بزرگ گفت:



-ننه قربونت برم یه لیوان آب برام بیار این قرصامو بخورم.

با لبخند لیوانی آب براش بردم و گوشو محکم بوسیدم.

-بفرما گلاب خاتون.

مامان بزرگ با خنده دستی روی صورتم کش ید و گفت:

-عاقبت بخ یر شی دخترم.

حرفش لبخندم رو بیشتر کرد، ه میشه عاشق همین جمله ش بودم.

مامان تلفن رو روی م یز گذاشت و گفت:

-شبم حاضر شو خانم حمیدی گفت پسرش میاد دنبالت برا ناهار برید ب یرون.

اوه اوه فقط همینو کم داشتم، اگر سیاوش می فه مید..

اه شبم توام، خو بفهمه میخواد چی کار کنه مثلاً!

کلمو تکون دادم و دوباره سمت اتاق رفتم تا آماده بشم که مامان گفت:

-بیا لااقل یه لقمه بخور ضعف نک نی.

با گفتن "م یام حالا" وارد اتاق شدم و سراغ کمد رفتم.

بعد از کمی واریسی پالتوی زرشکی رنگم رو به همراه شال و شلوار مشکی روی تخت گذاشتم.. بافت موهامو باز کردم و از بالا بستمشون.

اقتدا کن

بعد از کمی آرایش ملایم ناخون هامو لاک زرشک ی زدم و منتظر شدم تا خشک بشه.

تقی به در خورد و مامان با لقمه ی تو دستش وارد اتاق شد.

-بیا مامانم این لقمه رو بخور ته دلتو بگیره.

لقمه رو از دستش گرفتم و گفتم:

-حالا من از کجا بدونم کی میاد برم پایین.

مامان لباس های روی تخت رو برداشت و در حالی که با دقت وارس یشون می کرد گفت:

-خانم حمیدی شمارتو گرفت، حتما میده به پسرش.

گازی کوچک از لقمم گرفتم و گفتم:

-حالا قسمت خنده دار ماجرا اینجاس که من اصلا اسم شازده رو هم نمیدونم بعد میخوام باهاش نهار برم ب یرون.

مامان با خنده سمت دراور پایین کمد رفت و در حالی که کفش های اسپرت مشکی رنگم رو همراه کیف ش برمی داشت گفت:

-خوبه دیگه، اینم همیشه یه خاطره براتون.

نصفه ی لقمم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-حالا اصلا ب بین همیشه یا نه.

مامان با گفت ن "هر چی قسمت باشه" اتاق رو ترک کرد.

ساعت ده دقیقه به یک بود که موبایلم زنگ خورد و شماره ی ناشناس افتاده روش نشان از حضرت آقا داشت.

صدایم را صاف کردم و جواب دادم.

-بفرمایید ؟

صدای مردونش پ یچی دتوی گوشم.

-سلام شبنم خانم، ام یرعباسم.

عه عه، پس اسمش امیر عباس بود.

مثل خودش ص میمی جواب دادم.

-سلام آقا ام یر، خوبی.

قلم: ادا صحرزاده

niceromania

-خی لی ممنون، متشکر، راستش مزاحم شدم بگم اگر مایل باشی بیا م دنبالت بریم بیرون.

آرنجم رو روی م یز توالت گذاشتم و گفتم:

-بله مادرتون تماس گرفته بودن، مشکلی ن یس، منتظرتم.

-پس من نیم ساعت دیگه جلو درتونم، زنگ میزنم بیا پ این.

از رو صند لی بلند شدم و در حالی که می رفتم سمت در گفتم:

-باشه حتما، فعلا.

-فعلا.

تماس رو قطع کردم و رفتم تو آشپزخونه، ی ک لیوان آب خوردم و رو به مامان که می پرسه دکی بود جواب دادم:

-آقا امیر عباس!

مامان چشم غره ای با خنده رفت و گفت:

-بالاخره اسمشو کشف کردی؟

چشمکی زدم و گفتم م:

-بله پ چ ی فکر کردی، به من میگن شبنم بانو!

زنگ در بلند شد و مامان در حالی که لو بیاها را روی سینی کوچکی خالی می کرد گفت:

-خی لی خب حالا شبنم بانو برو ب بین در کیه.

اقتدا کن

از آشپزخانه ب بیرون رفتم و سمت در قدم برداشتم.

از چشم نگاهی کردم و با دیدن دنیا ابرو هامو بالا بردم و لبمو کج کردم.

در رو باز کردم و لبخن دی مصلحتی رو لبام نشوندم.

-سلام دنیا جون، بفرما تو عزیزم.

دنیا با لبخند داخل شد و گفت:

-سلام عزیزم، عمه خونه ست؟

-بله هست بفرما.

با دستم به پذیرایی اشاره کردم و بلند گفتم:

-مامان، دنیا جون اومده!

حالا منو ببینا، چه جون جونی هم ته اسمش می چسبوندم!

مامان بزرگ دن یا رو با محبت دعوت به نشستن کرد و مامان با لبخند از آشپزخونه خارج شد.

بی توجه بهشون سمت اتاقم رفتم و حاضر شدم، نگاهی تو آینه قدی به خودم کردم و بعد از اطمینان کفش

هامو برداشتم و رفتم بیرون.

همون موقع دنیا هم از جا بلند شد و قصد رفتن کرد.. اصلا نفهمیدم برا چی اومده بود!

لبخندی بهم زد و گفت:

-کجا شال و کلاه کردی شبنم جان؟

نیمچه لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-با یکی از دوستانم قرار دارم میرم ب بیرون.

اقتدا کن

با همون لبخند حفظ شده گفت:

-خوش بگذره.

ممنونی زیر لب زمزمه کردم و با م یس کالی که روی گوشیم افتاد کفش هامو پوشیدم و با خداحاف ظی از خونه خارج شدم.

به قلم: اما صخرزاده
niceroman.ir

ته بدشان سی بود که تا پامو از درح یاط بیرون گذاشتم با سی یوش روبرو شدم.

سیاوش با اخم از بالا به پایین نگام کرد و پرسید:

-جایی میری؟

نمی دونم چرا اما تپش قلب گرفته بودم، یه چیزی مثل ترس تو تموم تنم نشسته بود.

سرمو تکون دادم و آرام گفتم:

-آره!

-میخواهی برسونمت؟ سریع

گفتم:

-نه نه من، چیزه خ... .

هنوز حرفم تموم نشده بود که امویام سفید رنگی جلومون ترمز کرد.

سیاوش نگاشو برگردوند و شنیدم که متعجب زیر لب گفت:

-این دیگه کیه؟

امیرعباس از ماشین پ یاده شد و با لبخند سمتمون اومد.

-سلام.

لبخندی هل هلکی زدم.

اقتدا کن

-سلام.

با همون لبخند باهام احوالپرسی کرد و بعد با اشاره به س یاوش که به وضوح رگ گردن ب یرون زدش دیده می شد و معلوم بود حدس زده امیر ک یه، گفت:

-نمیخواهی معرفی کنی!

آب دهنمو قورت دادم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

-سیاوش پسر دایی من، ایشونم آقا امیر عباس..

امیر دستشو جلو برد و خیلی مودبانه گفت:

-خوشبختم از آشناییتون.

سیاوش دستشو گرفت و محکم فشار داد و با لحنی خشدار گفت:

-هم چنین.

بخدا که به زور جلوی خودشو گرفته بود، دیگه واقعا داشتم ازش می ترسیدم!

امیر دستشو عقب کش ید و گفت:

-اگر اجازه بدید ما دیگه بریم.

بعد رو کرد سمت من و با همون لحن صمی می و بی ش یله پيله گفت:

-سوار شو عزیزم.

اوه اوه خدایا! حالا عزیزم رو کجای دلم بذارم.

در جلورو باز کرد و منتظر ایستاد.

با نگاهی کوتاه رو به سیاوش که کارد میزدی خونس در نم ی اومد قدم جلو گذاشتم و سوار شدم.

امیر درو بست و خودشم دور زد نشست.

از کوچه که خارج شدیم بی اراده نفسمو با آسودگی ب یرون فرستادم.

امیرعباس که تمام حواسش بهم بود سریع گفت:

- چیزی شده ؟

نگاهش کردم و آرام گفتم:

- نه هی چی.

لبخند زد و گفت:

- یه چیزی بپرسم راستشو میگی ؟

دستامو توهم گره زدم و گفتم:

- بپرس.

خیلی رک و جدی پرسید:

- بین تو و پسر دایه ت همون سیاوش خان چیزی بوده ؟ قشنگ

داغ کردم، خدا یا چقدر زرنگ بود!

بعد از کمی مکث که بی اراده بود جواب دادم.

- نه، چطور مگه!

- آخه یه جور ی نگام می کرد، انگار که ارث پدرشو بالا کشیدم!

با مثالی که زد بی اراده خندم گرفت، لبمو تو دهنم کشیدم تا نخندم و بعد از لحظه ای حق یقت رو گفتم:

- چیزی بینمون نیست اما خب اون یجورایی خودشو مالک من میدونه، فکر میکنه چون ازم خواستگاری

کرده دیگه حق ندارم خودم برای خودم تصمیم بگیرم.

اقتدا کن

امیر پ یچید تو خ یابان اصلی و همان طور گفت:

-آهان ح س یه طرفه، خیلی تلخه!

ابروی چیم رو بالا بردم و گفتم:

-چی؟!]

کوتاه نگام کرد و گفت:

-هی چ ی، هیچی.. خب بگذریم حالا کجا بریم.

نفسی عمیق ک شیدم و با نگاهی به دورور گفتم:

-نمیدونم، هر جا صلاح میدونی.

دوباره از اون لبخندای قشنگش زد و گفت:

-شاید باورت نشه اما من قبلا دو بار به انتخاب مادرم رفتم خواستگاری اما هر دو بار هم به همون شب خواستگاری ختم شد ولی این سری، وق تی دیدم حس کردم فرق داری.. آرامش لحتت بدون هیچ ناز و عشوه ای، نگاهت، نوع رفتارت همه و همه باعث شد نسبت بهت کنجکاو شم، از دیشب تو فکر بودم که چجوری باهات قرار بذارم و چرا شمارتو نگرفتم تا اینکه صبح موضوع رو به مامان گفتم و اونم با مادرت تماس گرفت.. از الان بگم ذهنمو درگیر کردی، من آدم جدی و رکی هستم یعنی از کسی خوشم ب یاد راحت بهش میگم و بالاعکس!

دستامو بغل کردم.

-بله با اولین نگاه متوجه شدم، جدی هم که باشی بی ش یله پيله ای، غرور و اخم و تخم ال کی نداری..

از آدمای الکی مغرور بدم میاد.

با لبخند نگام کرد و با لحنی خنده دار و شوخ گفت:

-پس با اجازه ی بزرگترا از هر دو طرف بلهههه!



لحنش به قدری با مزه بود که نتونستم طاقت بیارم و بلند خندیدم.. از خندم اونم خندش گرفت و ب ی صدا خندید.

-حالا یکی مارو از دور ببینه با خودش فک می کنه حتما به توافق رسیدیم.

خندمو قورت دادم و با لبخندی که از رو لبام محو نمی شد ذل زدم به نیم رخش و گفتم:

-متنفرم از مردم همیشه ظاهر بین.

پشت چراغ قرمز توقف کرد و بعد از کمی مکث گفت:

-متاسفانه ما انسان ها خیلی وقتا فقط ظاهر قضیه رو می بینیم و خیلی زود قضاوت می کنیم.  

-من از بچگی عادت دارم حرفامو می پریم تو خودم، با هیچ کس درد و دل نمی کنم اما قضاوت بی جا هم نمی کنم.. تا هم
ی ن الانشم دوست زیاد صمیمی نداشتم که هم یشگی باشه، از وقتی یادم میاد من بودم و مامان.

نگفتم که شب و روزام سپهر بود و سپهر، نگفتم اونقدر درگ یرش بودم که هیچ کسو دورو اطرافم نمی دیدم، نگفتم
ذهنم فقط درگیر اون بود و چشم فقط اونو میدید، نگفتم و نگفتم و نگفتم!

امیر با سرعت توخ یابان بزرگی پی چید و گفت:

-برعکس تو من تا دلت بخواد رفیق دارم، همه جوره، فام یل هم زیاد داریم و همیشه ی خدا در حال رفت و آمدیم.

به شوخی و خنده گفتم:

-اوه اوه، منم که حساس، از بس هیچ وقت تو شلوغی نبودم عادت ندارم.

امیر ما شین را جلوی یک رستوران نگه داشت و گفت:

-عادت می کنی خانوم خانوما.

بعد از ما شین پ یاده شد و دور زد، خواستم درو باز کنم که از ب یرون سریع بازش کرد.

-بفرما. 

لبخندی به چهره ی مهربونش زدم و پیاده شدم.. کیفم را روی شانه ام انداختم و هم قدم امیر سمت رستوران رفتم.

در چوبی رستوران رو باز کرد، دستش رو روی کمرم قرار داد و به داخل راهنمایی ام کرد.

توی همون اول موزیک آروم و گوش نوازی توجهمو جلب کرد..

میزهای مربع شکل چوبی و صندلی های زرشکی رنگ دور تا دور سالن رو احاطه کرده بود.

سقف چوبی که با لوسترهای زیبایی تزئین شده بود و کف سالن پارکت نارنجی خوش رنگی بود.

همراه هم سمت اولی ن میز گوشه ی سالن رف تیم و امیر سریع صندلی رو برام عقب کشید نشستم و کیفم رو

روی صندلی بغل گذاشتم.. روبرویم نشست و با نگاهی به اطراف گفت:

-این رستوران آرامش خاصی رو بهم منتقل میکنه، برخلاف فضاش طعم غذاهاش هم عالی.

همون موقع گارسون با لباسی سرتا سر مشکی سمتمو اومد و دو تا منورو با احترام جلو رومون گذاشت.

-خیلی خوش اومدید، چی میل دارید؟

هر دو تشکری کوتاه زمزمه کردیم و امی ربا نگاهی سرتا سری به منو پرسید:

-چی میل داری شبنم جان؟

گیج و منگ مونده بودم، نمی دونستم واقعا چی بگم.

منورو بستم و گفتم:

-نمی دونم، تو که زیاد میایی اینجا هر کدوم بهتره همونو سفارش بده.

انگار از پیشنهادم خوشحال شد و به دلخواه خودش غذاها را سفارش داد.

تو طول غذا خوردن بحث از خودمون به غذای ایرانی کشیده شد و دستپخت خانوم ها.

بعد از تموم شدن غذا دور دهنم رو با دستمال پاک کردم و با لبخند گفتم:

-خیلی خوشمزه بود، ممنون.

متقابلا لبخند زد.

-نوش جان، خب اگر موافق باشی بریم.

دستمال رو توی دستم مچاله کردم و در حالی که کیفم رو بر می داشتم گفتم:

-آره حتما بریم.

اشاره ای به گارسون کرد.

-صورت حساب لطفا.

گارسون چند لحظه بعد با صورت حساب اومد و برگه رو روی منو گذاشت.

با صدای موبایلم از داخل ک یفم خارجش کردم و با دیدن اس م سیاوش ناخودآگاه اخم کرده موبایل رو سایلنت کردم.

امیر پول غذا هارو لای منو قرار داد و گرفت سمت گارسون.

گارسون با احترام سر خم کرد و با گفتن - خی لی متشکر. برگشت به عقب و دور شد.

موبایلم رو دوباره داخل کیفم قرار دادم و بلند شدم.

سوار ماشین که شدیم گفت:

-خی لی دلم میخواد ب بیشتر کنارت باشم اما متاسفانه کار دارم و باید بگردم نمایشگاه ولی فردا شب با بچه ها قرار

فرحزاد دا ریم، اگر دوس داشته باشی میام دنبالت.

کمی مکث کردم و گفتم:

-نمی دونم والا، باید به مامان بگم اگر شد بهت اطلاع میدم.

کوتاه نگام کرد و گفت:

-هر طور راح تی..

کمی به سکوت گذشت که خود امیر دوباره گفت:

-راستی به اون س یاش خان هم بگو من ازت خوشم اومده و بهتره منو یه رقیب قدر برا خودش بدونه!

فکر کردم جدی میگه.. با تعجب نگاهش کردم که با دیدن حالت چشمام خندید و گفت:

-شوخی کردم بابا چرا چشمتو این شکلی می کنی.. یه نی خوشم اومدن که اومده ولی هیچ وقت دوس نداشتم و

ندارم با کسی رقابت کنم، هر چی خدا بخواد همون میشه.

نگامو ازش گرفتم و گفتم:

-اما من برعکس خیلی اعتقاد دارم هر چی خود آدم بخواد همون میشه!

صدای آرومش به گوشم رسید.

-هر کسی یه اعتقاداتی داره برا خودش.

-اوهم، مامان منم نمی تو فکر می کنه هر چی قسمت باشه و خدا بخواد همون اتفاق میفته اما من نه.. من عجیب

به خود پنداری اعتقاد دارم.

-اولین تفاوتمون!

با خنده ذل زدم به نیم رخش که خیلی جدی خیره ی جلو بود.

بی اراده تو ذهنم با سپهر مقایسه اش کردم.. زمین تا آسمون!

اگر الان سپهر کنارم بود مطمئن بودم کلی شلوغ کاری می کردم و حرصشو در میاوردم البته اگه شبنم قبل از ازدواجش

بودم!

با دینگ پ یامک گوشی م با فکر اینکه سیاوش لبمو کج کردم و موبایلمو از داخل کیفم بیرون کشیدم.

با دیدن اسم سپهر با یه قلب ریز بغل اسمش ابرو هامو ناخودآگاه بالا رفتند.

پیام رو باز کردم.

"شب خونه ی ما یادت نره خواهر کوچولو!"

گوشی رو با حرص تو دستم فشار دادم و تو دلم گفتم:

-خواهر کوچولو و درد، خواهر کوچولو و مرگ.. الهی این خواهر کوچولو بمیره که هر روز داره بیشتر از قبل اذیت میشه.

نفسی عمیق کشیدم و بی حرف خیره ی جلو شدم، ماشین های جور با جور و آدم هایی که از کنارمون رد می شدند این حس رو بهم منتقل می کردن که زندگی با تموم خوب و بدش هنوز جریان داره!

سکوت طولانیمون رو آهنگ زیبایی پر کرد.. تا رسیدن به خونه آهنگ یکی پس از دیگری می خوند و رد میشد.

ساعت نزدیک چهار بود که امیر ماشین رو جلوی در نگه داشت و خواست پیاده شه درو برام باز کنه که سریع گفتم:

-نه پیاده نشو خودم می برم.. به خاطر همه چی ممنون، روز خوبی بود.

با لبخند و دقت کل صورتم رو از نظر گذروند و گفت:

-من ممنونم که اومدی، روزت بخیر.

با لبخند چشمامو باز و بسته کردم و گفتم:

-خدا حفظ.

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-مواظب خودت باش.

لبخندم جان گرفت و زیر لب گفتم:

-تو ام همین طور.

بیشتر موندن رو جایز ندونستم و پیاده شدم.. سمت در حیاط رفتم و کلیدمو از داخل کیفم برداشتم و بازش کردم.

برگشتم عقب دستی برای امیر بلند کردم و اون با زدن بوقی رفت.

درو بستم و حیاط کو چیک رو طی کردم. خواستم وارد سالن بشم که صدای سیاوش باعث شد برگردم عقب و خیرش بشم.

-خوش گذشت! ؟



بدون جواب به سوالش گفتم:

-تو سردت همیشه تو این هوا با یه تیشرت نازک می گردی!

نگاه عصبیشو از نگام گرفت و در حالی که به آسمون پر خیره می شد گفت:

-باشه جواب نده، ولی من که میدونم خوش گذشته.. نیشت تا بناگوش باز بود!

لبامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

-بس کن دیگه سیاوش، تو کار و زندگی داری همش منو میپایی.

دوباره خیره ی چشمام شد و گفت:

-فعلا کار و زندگی من فقط شدی تو که الحمدالله اندازه سر سوزن برات مهم نیستم!

باز شروع شد، واقعا حوصله ی بحث کردن نداشتم.

بدون حرفی وارد سالن شدم و چند تا پله رو بالا رفتم. بعد از درآوردن کفشام درو باز کردم و داخل شدم.

با بسته شدن در ماما عین جن جلوم ظاهر شد و گفت:

-چی شد مامانم، خوش گذشت ؟ کیفمو تو

دستم گرفتم و با تعجب گفتم:

-وا مامان، خو اول بذای برسم بعد.

مامان که خودش خندش گرفته بود گفت:

-ببخشید راس میگی، نمی دونم چرا از وقتی رفتی دلشوره گرفتم.

از کنارش رد شدم و در حالی که سمت اتاقم می رفتم گفتم:

-نگران چی مثلا، اتفاق خاصی نیفتاد یه ناهار ساده و حرفای معمولی، برای فردا شام هم دعوت کردم کرد فرحزاد گفت با دوستاش جمعن، منم گفتم بنذا به مامانم بگم بهت اطلاع میدم.

پالتومو از تنم در آوردم و صدای مامان روشنیدم که گفت:

-خوددانی، اگه دوس داری برو.

لباسمو عوض کردم و بعد از رفتن به دستشویی و زدن مسواک خودمو نیم ساعت به یه خواب راحت دعوت کردم.

**

ساعت هشت شب بود که سپهر به گوشیم زنگ زد و خواست برم بالا.. چاره ای جز رفتن نداشتم، به مامان گفتم میرم خونه ی سپهر اینا. مطمئن بودم مخالفت نمی کنه، او بیشتر از چشمش به سپهر و سیاوش اعتماد داشت.

پلیور زرد رنگم رو تن کردم و شال مشکی رو الکی رو سرم کشیدم.

جوراب های کلفت مشکی رنگمو هم پا کردم و بدون برداشتن موبایل یا کلیدی از خونه خارج شدم.

دم خونشون ایستادم و قبل از زدن زنگ چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم.. دلم باز داشت بی منطق بازی در می آورد.

تموم سعیم در این بود که به هیچ عنوان نگامو گری نگاه سپهر نکنم که مطمئن بودم چشمام لو میده همه چیو، حداقل حداقل سیاوش که از همه چی خبر داشت متوجه می شد و ترسم از این بود که دیوونه بازی در بیاره!

با دستی لرزون زنگو فشار دادم و منتظر ایستادم.

طولی نکشید که خود سپهر درو باز کرد و با دیدن من لبخندی به پهنای صورت زد.

-خوش اومدی عزیزم، بیا تو.

اقتدا کن

بدون نگاه بهش سلامی کوتاه تحویلش دادم و داخل شدم.

سیاوش روی کاناپه‌ی زرشکی رنگ نشسته بود و خبری از دن یا نبود.

دست سپهر روی کمرم نشست.

- برو بشین خواهر کوچولو، منم الان میام.

با حرفی که زد نگاه نگران سیاوش بالا اومد و توی صورتم زوم شد.

بی حرف جلو تر رفتم و با فاصله از سیاوش نشستم .

چند مین بعد سپهر با ظرف میوه اومد کنارم و در حالی که ظرف رو روی م یز قرار میداد گفت:

- ببخشید دیگه دنیا نیست منم ن میدونم چجوری باید از مهمون پذیرایی کرد..

بعد پاشو رو پاش انداخت و گفت:

- خب بگید ب بینم چی شده، دردتون چیه.

بعد از تموم شدن حرفش نگاهش بین من و سیاوش در گردش بود، وقتی دید هیچ کدوممون چیزی نمیگیم رو به سیاوش گفت:

- سیاوش با توام، حرف بزنی.

نگاه سیاوش از زمین بلند شد و گفت:

- درد من نفهم بودن بعضیاست!

با حرص نگاه کردم و گفتم:

- نفهم کسی که حرف حساب حالیش نباشه!

با پوزخند نگاه کرد و گفت:

- که اونم تویی!

چشامو گرد کردم و گفتم:

-من حرف حساب حال یم نیست ی ا تو!

سیاوش این بار با لح نی آروم تر گفتم:

-تقصیر من نیست که، آگه به من بود از فاصله ی هزار متری توام رد نمیشدم اما همش تقصیر این لعنتی که عاشق توعه زبون نفهم شده. و با دست به سینش کو بید.

با پرخاش گفتم:

-منم دلیل موجهی برات آوردم که همیشه!

داد سیاوش به هوا رفت.

-چرا با اون پسره میشه به من که رسید نمیشه!

سر به زیر و آروم گفتم:

-تو فرق داری!

باز داد زد.

-چه فرقی لعنتی چه فرقی، غی ر اینکه که عاشقتم! آره چون عاشقم باید بشکنم، باید خرد بشم، ای لعنت به تو و این عشق خاک برس ر من!

چند تا نفس عمیق کشیدم و خواستم باز چیزی بگویم که سپهر زود تر گفتم:

-درست حرف بزنی منم متوجه بشم، چی میشه چی همیشه.. شما بیشتر منو گیج کردید.

من سکوت کردم و سیاوش با کشیدن نفسی عمیق که سعی می کرد آروم باشه گفتم:

-ببین برادر من این خانم محترم عاشق شده، طرف روحشم خبر نداره بعد ایشون احمقانه هنوز پای عشقش

ایستاده و بخاطر اون به من میگه نه.. چرا چون از عشقش خبر دارم!

اقتدا کن

نگاه متعجب سپهر تو نگاه پر از دردم نشست و آروم گفتم:

-آره شبنم؟

لب زدم.

-آره!

درباره گفتم:

-کی؟ آروم

گفتم:

-نمی شناس یش!

پوزخند بلند س یاوش به گوشم رسید و من که دروغ نگفته بودم، بودم؟.. نه! سپهر الان سپهری رو که من عاشقشم
رون می شناسه، به هیچ عنوان نمی شناسه!

صدای آه بلند سپهر به گوشم رسید و گفتم:

-من نمی دونم طرف کیه و چطور متوجه عشقت نشده ولی تا این حد میدونم که عشق خیلی با ارزش و هرک
سی ل یاقتشو نداره.

با حرفش نگام بی اراده رفت رو صورت سیاوش، دستش رو چند بار روی صورتش کشید و رو به من گفتم:

-من میدونم تو عاشق شدی و درد منو کشی دی اما بهت قول میدم، به ولای علی هیچ وقت به روت نمیارم.. تو که
میدونی طرف هیچ وقت سراغت ن میاد، اصلا ذهنش یه درصد هم احتمال نمیده که تو بهش دلبسته باشی، دیگه چی
میخوای آخه.. شبنم تورو خدا انقد عذابم نده، من بدون تون می تونم زندگی کنم، چرا متوجه نیستی، چرا نم یخوای
درک کنی که ناخواسته شدی تموم من! بفهم، بفهم!

نیکرمان

کلافه دستمو به سرم گرفتم و لبمو محکم گاز گرفتم تا اشکم سرازیر نشه.. بغضمو قورت دادم و بعد از چند مین سکوت
گفتم:

-من به امیر قول دادم بیشتر با هم آشنا بشیم، همه ی خانواده هم اطلاع دارن، یعنی یه جورایی نامزد محسوب میشیم!

باز س یاوش فوران کرد، از روکاناپه پرید و رو بهم غرید.

-تو غلط کردی با اون مرت یکه.. چه امیر امیری هم برا من را انداخته!.. به من که میرسه می گی من عاشق یکی دیگم نمی تونم باهات ازدواج کنم به اون که می رسه م یگی نامزد به حساب م یایم.. د آخه من با تو چ یکار کنم که هر روز یه سازی م یزن ی.

متقابلا بلند شدم و با لحنی تقریبا آرام گفتم:

-من هر روز یه سازی نمی زنم تو برا خودت میبری و میدوزی، آره من عاشقم و چون تو خبر داری هیچ وقت باهات ازدواج نمی کنم حتی اگه قسم آیه بخوری که به روم نم یاری.. باز تو دلت، ته ته قلبت یه روزی یه جایی یادت میاد که عاشقت نیستم، که جسمم پی ش توعه و روحم پ یش ی کی دیگه، نمی تونم س یاوش به هیچ عنوان نمی تونم.

چشم های خون بارش رو خیرم کرده بود و نفس نفس م یزد..

نفسی تازه کردم و رو به سپهر گفتم:

-با اینکه ازم خواستی به سیاوش یه فرصت بدم اما نتونستم، نمی تونم، کاری هم نمیشه کرد.

بعد با خدافظی از جفتشون خونه رو ترک کردم.

بماند که لب به هی چ ی نزدم و تا خود صبح اشک ریختم..

مطمعن بودم سیاوش هیچ وقت به سپهر چ یزی نمیگه با این وجودت یه پیام که نه یه نوع تهدید براش فرستادم.

"اگر بدونم و بفهمم چ یزی به سپهر یا ک س دیگه ای گفتی به خداون دی خدا خودمو میکشم!"

جواب نداد.. دیگه هی چ وقت جوابمو نداد، سر راهم سبز نشد، زنگ نزد، حتی دیگه به بهونه ی سر زدن به مامان

بزرگ هم خونمون نیومد.. انگار دیگه باور کرده بود که من به دردش ن میخورم.

یک ماه تمام مشغول رفت و آمد با امیر عباس بودم و دیگه تا حدودی با اخلاقا و رفتاراش آشنا شده بودم.. پسر بدی نبود، خوش اخلاق خوش برخورد، منطقی و اهل خانواده اما متاسفانه من به هیچ عنوان نمی تونستم قبولش کنم، اوایل

فکر می کردم می تونم کاری نداره اما یه بار که برای اولین دفعه بغلم کرد توی آغوشش اون حس امن یه روپ یدا نکردم.. نتونستم راحت سرمو بذارم رو س ینش و بگم گور بابای دنیا، نتونستم سفت تو آغوشم فشارش بدم و بی خیال عالم و آدم بشم.. نمی تونستم، من دیوانه ی عاشق نمی تونستم کسی رو جایگزین سپهر کنم، حتی من می تونستم به کسی به اون چشم نگاه کنم چه برسه به جایگزین کردن.

نمی دونستم موضوع رو چجوری بهش بگم و چه بهونه ای بیارم.

دو روز درخواست های بیرون رفتنش رو رد کردم و سردرد شد تنها بهونم که از قضا نگران ترش کرد.

روز سوم ساعت یازده بود که تلفن خونه زنگ خورد و از صحبت های مامان فهمیدم خانم حمیدی .

تلفن رو که قطع کرد با نگاهی دقیق به خونه گفت:

-خونه رو تازه جارو کردم تم یزه فقط باید برم خرید میوه ش یرینی.

متعجب گفتم:

-مامان چرا با خودت حرف میزنی، خانم حمیدی چی میگفت؟ مامان

نگاشو دوخت بهم و گفت:

-ها، چیز.. گفت شوهرش از سفر برگشته شب میان اینجا برای ت این وقت عقد و اینا.

لیوان ش یرم رو روی می ز گذاشتم و گفتم:

-عه مامان، من که هنوز نگفتم جوابم مثبته.

نگاه مامان رنگ متعجب به خودش گرفت و گفت:

-یعنی چی؟ نکنه مشک لی هست.

سریع گفت م:

-نه نه اصلا، امیرخی لی هم خوبه فقط.. فقط..

اقتدا کن

سکوت کردم و مامان با شک پرسید:

-فقط چی شبنم؟ حرفتو کامل کن.

اخم کرده دستامو تو هم تاب دادم و گفتم:

-فقط من ن می تونم دوش داشته باشم!

-این که نشد دلیل، دوست داشتن بعد از ازدواج به وجود م یاد.. امیر عباس پسر خوبی، خانوادش هم خیلی

محترمن.. الکی بهونه تراشی نکن.

اعتراض کردم.

-عه مامان، لطفا.. به حرف منم اهمیت بده.

مامان با چند قدم نزدیکم اومد و دستمو گرفت.

-عزیز دلم، الهی من قربونت برم آخه من که بد تو رو نمیخوام، میگم خانواده ی خوبین، محترم، سرشناس..

این موقعی تو از دس نده.

نفسی عمیق کشیدم و از ته دل گفتم:

-نه مامان نه!

مامان دستم رو رها کرد و در حالی که نفسش رو به بیرون می فرستاد گفت:

-خیلی خوب حالا بذار امشب بیان خودم یه جور ی بهشون میگم.

دیگه چیزی نگفتم، رفتم تو اتاق و بعد از برداشتن لباسام به قصد دوش گرفتن راه می حموم شدم.

** پسر جوان

شب ساعت هشت و نیم بود که مهمونا اومدن..

دلم عجیب شور میزد ولی به خودم تسکین میدادم که چیزی نیست و اتفاقی ن می افته اما..

اقتدا کن

با مامان جلوی در منتظر وایساده بودیم که او آمدن.

امیر عباس به همراه مادرش و دو نفر آقا.

خانم حمیدی مرد نسبتا مسنی رو که بیشتر شبیه امیر بود رو شوهرش و او نی کی رو برادرش معرفی کرد و افزود.

-برادرم بعد از مدتها از آلمان برگشته گفتم اونم باهامون ب یاد بالاخره ام رخیره.

من لبخند زدم و مامان..

مات مونده بود و قسم میخورم که حتی نفس هم نمی کشید.. ترسیده دستش رو گرفتم.

-مامان، مامان حالت خوبه!

مامان بزرگ هم به زحمت از جاش بلند شد و اونم با دیدن برادر خانم حمیدی صورتشو چنگ زد و زیر لب یا خدای
زمزمه کرد.

جالب تر اینکه برادر خانم حمیدی هم خشکش زده بود و عین مامان مات مونده بود.

خانم حمیدی صداش کرد.

-محسن، محسن جان عزیزم چی شده!

اما نه اون نه مامان لام تا کام چیزی ن می گفتن.. کمی که گذشت مامان به خودش اومد و با بهت زمزمه کرد.

-تو!

برادر خانم حمیدی یا همون محسن دستی روی ته ریشش کشید و نگاه خیرشو از مامان گرفت و زی ر لب چیزی زمزمه
کرد.

امیر عباس که اونم ب یچاره هنگ کرده بود رو به آقا محسن گفت:

-دایی نمی خوای بگی چیشده؟ آقا محسن

نگاشو به اون داد و گفت:

-اشتباه کردم اوادم دایی جون، من باید برم.

خواست برگرده که خانم حمیدی سریع دستشو گرفت و با دل نگرونی و رنگی پریده گفت:

-تورو ارواح خاک آقا جون بگو ب بینم چی شده!

آقا محسن دستشو مشت کرد و گفت:

-بیست و پنج سال پ یش، درست بیست و پنج سال پیش بخاطر یه اشتباه همه چیزمو باختم، حالا اون همه چیز

روبروم ایستاده!

خانم حمیدی که اصلا متوجه نشده بود دوباره گفت:

-واضح حرف بزن محسن، منظورت چیه ؟

آقا محسن با غمی که از چند فرس خی می شد توی نگاهش خوند گفت:

-سارا زن منه !

دست خانم حمیدی سمت قبلش رفت و امی رنگران صداش کرد.

-مامان!

آقا ح میدی که تا اون لحظه ساکت بود با دیدن وضعیت خانومش نگران سمتش رفت و دستشو گرفت.

-نرگس، حالت خوبه!

مامان اشک های ریخته رو گوشو پاک کرد و گفت:

-ببرینش داخل، الان براش آب میارم.

بعد به سمت آشپزخونه رفت و لحظه ای بعد با لیوان آب برگشت.

همه سمت سالن رفتند و من با بهت تکیه دادم به دیوار و همونجا ایستادم.

صدای خانم حمیدی رو شنیدم که گفت:

-محسن چی میگی تو، یعنی میخوای ب گی شبنم دختر توعه!

اقتدا کن

با حرفش قلبم ضربان گرفت، دستام سرد شد و نفسم به شماره افتاد.

به زور آب دهنمو قورت دادم و منتظر حرفی از طرف آقا محسن شدم اما هیچی.. هی چی نگفت!

چشمامو بستم و اجازه دادم اشکام راه خودشونو پیدا کنن..

با نشستن دستی رو گونم چشمامو باز کردم.. آقا محسن بود که دستشو نوازش گونه رو صورتم می کشید و با چشم هاپی سرخ شده نگام می کرد.

niceroman.ir

لب باز و آرام گفت:

-تو دختر منی!

دستم رو دستش گذاشتم و گفتم:

-من هیچ وقت پدرمو ندیدم، هیچ وقت!

اشکای رو صورتمو پاک کرد و گفت:

-منم، پدرت منم، من.

میون گریه خندیدم، خواستم بغلش کنم که مامان با تحکم گفت:

-شبنم برو تو اتاقت.

برای اولین بار سرش داد زدم.

-چرا؟ چرا برم تو اتاقم، مگه من بچم.. تو این همه مدت هر وقت پرسیدم بابام کجاست گفتی مُرده،

مُرده اما حتی یه بارم سر خاکش نبردیم.. حالا که پیداش کردم باز میخوای جلومو بگیری!

مامان با حرص نگام کرد و من بی توجه بهش ذل زدم تو نگاه مردی که همیشه ی خدا آرزوی دیدنشو داشتم..

اونم خیره خیره نگام می کرد و کلی محبت تو نگاش لونه کرده بود.

بی هوا و محکم بغلش کردم و از ته دلم هق زدم، عقده ی تموم نبودناشو خالی کردم.

اونم منو محکم به خودش فشار می داد و هر لحظه فشار دستش دور تنم بیشتر می شد.

کمی که گذشت نف سی عمیق کشیدم و ازش جدا شدم.

مردی که دلم میخواست هر ثانیه بابا صدایش کنم دستمو تو دستش گرفت و روی دستمو بوسه زد.

سریع دستمو کشیدم و در حالی که روی دستش بوسه می کاشتم گفتم:

- کجا بودی بابا؟

اشکش چکید و لباش خندید.

با همون لبخند پر از ذوق گفت:

- گمت کرده بودم عزیز دلم، اما دیگه نمیذارم حتی ثانیه ای ازم جدا بشی. .

بعد با نگاه کوتاهی عقب گفت:

- تو میخوای با امیر عباس ازدواج کنی.

آهی کوتاه کشیدم که مامان بزرگ گفت:

- بیا بین بشی نین دو کلمه حرف بزنیم.

بعد رو به مامان گفت:

- زنگ بزن سهراب هم بیاد.

بابا دستمو کشید سمت سالن و رو کاناپه کنار خودش نشوندم.

مامان کنار مامان بزرگ نشست و تا اومدن دایی کسی چیزی نگفت!

دایی هم با دیدن بابا لحظه ای شوکه موند.

بعد با اخمی غل یظ رو کرد سمت مامان و گفت:

- اینجا چخبره سارا؟

مامان لب باز کرد حر فی بزنه که مامان بزرگ سریع گفت:

-بشین سهراب.

دایی سرشو تکون داد و بغل مامان نشست.

دوباره سکوت برقرار شد، انگار کسی هم قصد نداشت بشکندش تا اینکه مامان بزرگ با صدایی که قشنگ می لرزید
رو به بابا گفت:

-بگو پسرم، بگو چی شده.

بابا نگاهش دوخت تو نگاه سرخ مامان و با لحنی عصبی گفت:

-تو گفتم برم، گفتم از زندگی بیرون شدم منم رفتم اما نمی دونستم بارداری که به ولای علی یه لحظه هم ترکت نمی
کردم، قسم خوردم، به جون خودت قسم خوردم، به عشقم قسم خوردم باور نکردی، باورم نکردی.

مامان با سری پایین افتاده اشکاشو پاک کرد و دایی گفت:

-تو آگه کاری نکرده بودی اون شب نمی رفتی، همه چیزو اون شب میگفتی اما رفتی، رفتی و رفتنت گند زد به همه
چیز!

بابا کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-من لعنتی رفتم که با مدرک برگردم، رفتم تا ثابت کنم مینا دروغ می گه ولی وقتی یاد نگاه سارا افتادم که پر از نفرت بود
از همه چیز و همه کس عقم گرفتم، آره من رفتم، رفتم که نباشم.. نداشتن سارا خیلی بهتر از داشتنش با اون نگاه بود،
اون نگاهش نشون از عدم اعتماد داشت، نشون یه عشق تموم شده بود، یه زندگی شکست خورده!

اما اشتباه کردم رفتم، یه اشتباه که پاره ی تنمو سالها ازم دور کرد!

مامان هق هق کرد و مامان بزرگ هی زیر لب صلوات می فرستاد، خانم حمیدی با دستش خودشو باد میزد و آقای
حمیدی تو سکوت به حرفا گوش می کرد.

امیر عباس خیره نگاهم می کرد و دایی با اخمی شدید به ساعت کوچیک رو میز خیره شده بود.

این بار سکوت رو خانم حمیدی شکست و با بغض گفت:

-ای خدا چی فکر می کردیم چی شد.

بعد رو کرد سمت من و میون گریه خندید.

-دردت تو سرم عزیزم، الهی قریون خدا برم چه کارا که نم یکنه!

لبخندی به چهرش زدم و بوسه ی بابا رو رو موهام متوجه شدم.

دایی با جاب جا کردن تنش رو کاناپه گفت:

-حالا چی میشه، یعنی منظورم ایند .

بابا پرید تو حرفش و خیلی ریلکس گفت:

-هی چی، دخترم تا الان پیش مادرش بود از الان به بعد پیش خودم میمونه.

با حرفش مامان سریع سرشو بلند کرد و با بهت گفت:

-امکان نداره!

بابا پوزخند زد.

-بیست و پنج سال برات بس نیست!.

مامان چشماشو با درد بست و دایی گفت:

-این طوری که نمیشه، باید به فکر یه چاره باشیم.

بابا گفت:

-تا پیدا کردن یه چاره شبنمم پیش منه تا حالا اون چاره ب یاد پیدا شه!

دست آزادامو رو پیشو نیم گذاشتم و گفتم:

-حرفای شما منو بیشتر رگیج کرد، واقعا نمی فهمم اینجا چخبره!

مامان آه کشید و بابا گفت:

اقتدا کن

-من برات تو ضیح میدم همه چیو اما بعدا، الان برای یه چیز دیگه مزاحم شدیم.

بعد رو کرد سمت خانم حمیدی و گفت:

-بسم الله خواهر شروع کن.

خانم حمیدی نگاهی عمیق به مامان انداخت و گفت:

-والا نمیدونم چی بگم.

بابا دستمو تو دستش فشار داد و گفت:

-مثل اینکه قرار بود گل دختر منو برا پسرتون نشون کنید که از الان بگم کارتون سخت شد.

خانم حمیدی یا همون عمه نرگس با عشق خندید و گفت:

-الهی تنهایی قربون جفتتون بشم خودم.. خب بله امشب قرار بود شبنم جونو نشون کنی م و قرار عقد و عروسی بذاریم.

بابا سرشو تکون داد و خواست حر فی بزنه که مامان سریع گفت:

-اما دختر من راضی ن یست!

عمه متعجب نگاهش کرد و بابا که فکر می کرد به خاطر اون مامان این حرفو زده پرخاش کرد.

-چرا الان میگی پس!

مامان نگام کرد و گفت:

-خودت بگو.

نگاهی کوتاه سمت ام یرعباس که بدون هیچ عکس العملی نگام می کرد انداختم و گفتم:

-من، نم یخوام ازدواج کنم.

ابروی چپ ام یر بالا رفت و عمه گفت:

-چرا الان میگی دخترم، شما که نزدیک یک ماه با هم..

بریدم تو حرفش و گفتم:

-بله خب اون یک ماه برای آشنایی بیشتر بود که خب من الان میگم نمیخوام ازدواج کنم.

صدای آه مامان روشن یدم و دایی گفت:

-شبم جان ن میخوای ب بیشتر فکر کنی.

سرم رو تکون دادم.

-نه.

عمه که انگار دلخور شده بود سرشو پایین انداخت و آقای حمیدی گفت:

-هر چی قسمت باشه همون میشه، حتما این ا هم تو سرنوشت هم نبودن.

امیر اخم کرده بود اما چیزی نم ی گفت.

دیگه هیچ کس حرفی نزد، خونه تو سکوت کامل فرو رفته بود تا ای ن که بابا آروم دم گوشم گفت:

-برو حاضر شو بریم.

متعجب نگاش کردم.

-کجا؟

لبخند زد.

-پیش من.

نگران زمزمه کردم.

اقتدا کن

-مامان!

نگاهی کوتاه سمت مامان انداخت و گفت:

-این همه مدت تورو ازم قایم کرده، حق ندارم یه شب پیش من باشی.

وقتی دید چیزی ن میگم گفت:

-اگر دلت نم یخواد کنار من ب..

پریدم تو حرفش و گفتم:

-این چه حرفیه بابا، من از خدامه کنارت باشم، این همه وقت ی کی از بزرگ ترین آرزوهام دیدن تو بود.. میام

پیشت اما امشب نه، حال مامان خوب نیست!

بابا قانع شده سرشو تکون داد و شمارمو تو گوشیش س یو کرد.

عمه نرگس بالاخره لب باز کرد و گفت:

-بهتره ما دیگه بریم، انشالله همه چیز ختم بخیر بشه.

بعد رو به امیر و شوهرش گفت:

-بلند شید، دیر وقته.

امیر نگاهش بالا آورد و خیره شد تو چشمام، به وضوح دیدم که دلخوره!.. به روم نیاوردم، دلخور بودنش بهتر از

این بود که یه عمر با منی که دلم پیش خودم نبود زندگی کنه!

همگی از جا بلند شدند، بابا هم متقابلا بلند شد و بعد از بوسیدن پیشونیم و خداحاف طی از مامان بزرگ و دای

خونه رو ترک کرد.

حتی نیم نگاهی هم سمت مامان نینداخت.

عمه نرگس خداحاف طی دسته جمعی کرد و آق ای حمیدی با دای دست داد اما امیر، نه حرفی نه خدافظی نه

چیزی.

بعد از رفتنشون مامان خودشو رو کاناپه رها کرد و با صدایی گرفته گفت:

-خدا وقتی شانسو بی ن بنده هاش تقسیم میگرده من گور به گور شده بودم!

دایی کنارش نشست و در حالی که دستشو می گرفت گفت:

-خواهر من، عزیز من، من که اون موقع هم گفتم زود تص میم نگیر عاقبت و آخرت نداره بیا اینم نتیجش!

مامان اشکای روی گوشو پاک کرد و گفت:

-تو دیگه نمک رو زخمم نباش داداش، من خودم به حد کافی درد دارم!

دایی آه کشید و مامان بزرگ گفت:

-نمیشه جلو کارای خدا رو گرفت، هر چی حکمتش باشه همون م یشه.

مامان با پوزخند و گریه دستشو به سرش گرفت و بلند شد رفت تو اتاق، درو از پشت قفل کرد و اصلا هم به خواهش های من مبنی به باز کردن در اهمیتی نداد.

خیلی دلم می خواست گذشته ی نه چندان خوش مامان و بابا رو بدونم اما اونشب موفق نشدم چیزی به بفهمم.

با شب بخیری رو به دایی و مامان بزرگ رفتم تو اتاقم.

چند دقیقه که گذشت چراغ های پذیرایی هم خاموش شد و باز و بسته شدن در نشون از رفتن دایی داد.

پتو رو روی سرم کشیدم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

زیر لب گفتم:

-خدایا س یاوش نباشه!

گوشیو چنگ زدم و با دیدن اسم امیرعباس ناخودآگاه بغض کردم، من ن بیشعور این ب یچاره رو هم باز یچه کردم.

کوتاه نوشته بود "چرا؟" مثل

خودش کوتاه جواب داد.

اقتدا کن

-به درد هم نمیخوردیم.

سریع جواب داد.

-اون وقت چجوری به این نتیجه رسیدی؟

گوشه‌ی پیشونیمو خاروندم و بی حوصله نوشتم.

-تو خوب تر از اونی که فکرشو می کردم، اما من مناسب زندگی کردن نیستم.

دیگه چیزی نگفت، خ یالم راحت شد که دیگه قانع شده اما همین که خواستم موبایلو بذارم رو عس لی پیامش اومد.

"تو هم خوبی، خوب تر از اونی که ح تی خودت تصورشو بک نی، ن م ی دونم چی شده که از تصمیمت منصرف شدی اما امیدوارم از من نرنجیده باشی.. حتم دارم خودت خواستی و ک سی مجبورت نکرده، چون تو این مدت خوب شناختمت، تا خودت نخوای کاریو انجام نمیدی.. آرزو می کنم همیشه بهتری ن ها برات رقم بخوره.. از این به بعد تو برای من فقط دختر دای ی محس نی. مطمئنم خواست خدا بوده که تو از طریق ما به پدرت برسی، فک کنم حالا دیگه باور کنی هیچ کار خدا بی حکمت نیست. شبت بخیر."

دیگه جوابشو ندادم، حتی شب بخیر هم نگفتم.

موبایلمو روی عس لی گذاشتم و سرمو با پتو کشیدم.

**

رو بروی بابا نشستم و اون با سفارش دو تا لاته دستمو توی دستش گرفت و کوتاه فشرد.

-چخبر عزیزم؟

لبخند زدم.

-خبراکه پ یش شماست بابا، نمیخواین بگ ین این همه مدت کجا بودین و چه اتفاق هایی تو گذشته افتاده؟

بابا خیره ی چشمام سکوت کرد، یه سکوت طولانی.

-خواهش م یکنم بابا، شما دیگه سکوت نکن ید، مامان که دیشب رفت تو اتاق و درو قفل کرد، امروزم از وقتی بیدار نشدم ندیدمش، لطفا بگید.

بابا آهی ع میق کشید و لبشو با زبونش تر کرد، دستمو ول کرد و تشک ر زیر ل بی از گارسون که قهوه ها رو روی میز گذاشت کرد.

دستمو دور فنجون قهوه حلقه کردم و منتظر به لباش چشم دوختم.

طولی نکشید که با نگاهی خیره به بخار قهوه گفتم:

-بعد از طلاقم از مینا، خانوم اولم، یه مدت با رفیقم رفتیم رشت.. اهل اونجا بود و خی لی اصرار می کرد برم شهرشو از نزدیک ببینم.

پدر و مادر پیرش تنهایی زندگی می کردن و طبقه ی بالای خونشون خالی بود، همونجا ساکن شدم تا کمی زمان بگذره و برگردم.

یه روز که برای خرید رفته بودم سوپر سر کوچه با سارا آشنا شدم، ش اید احمقانه بود که من مرد گنده که تازه زنمو طلاق دادم عاشق بشم، اونم با یک نگاه اما واقعیت داشت، من عاشق شده بودم، عاشق نگاه سادش و قیافه ی شرقیش. عی ن یه جوون هجده ساله افتادم دنبالش و خونشونو پیدا کردم.

چند کوچه با خونه ی مططفی اینا فاصله داشتند.. همون روز جریان رو به مصطفی گفتم، بماند که چقدر خندید و فکر کرد مسخرش می کنم اما بعد که فهمید جدی ام خودشم جدی شد و گفت پس معطل چی هس تی، برو جلو!

مصطفی رفیقش رفیقم بود و از تمام جیک و پوکم خبر داشت، می دونست زندگی با مینا چقدر برام عذاب آور بود..

اول شروع کردم به تحقیق دربارهشون و اونجا بود که فهمیدم قبلا ازدواج کرده و همسرش فوت شده، با خودم گفتم چه اشکالی داره منم از زنم جدا شدم.

تنهایی پا پیش گذاشتم و اول با برادرش صحبت کردم، تموم شرایط رو گفتم و آدرسمونو هم دادم تا برن تحقیق. برادرش قبول نمی کرد، می گفت تنها خواهرمو از خودمون دور نمی کنیم، اونو از بچگی بدون پدر بزرگ کردیم و طاقت دوری

مارو نداره.. گفتم منم که تهران کاری ندارم، همینجا یه خونه میگیرم یه مغازه هم گرایه می کنم کار و بارمو اینجا شروع می کنم. خلاصه بعد از ک لی دوندگی و برو و بیا راضی شدن، اما من به خانوادم چ یزی نگفتم، پنج ماه از ازدواجمون می گذشت که سر و کله ی مینا پیدا شد، ن می دونستم از کجا پیداش شده و چجوری فهمیده کجام!.. اصلا هم دلم ن می خواست سارا ببینتش، کلی ته دیدش کردم کلی قسمش دادم اما بی فایده بود.

تهدیدم کرد، گفت زندگیمو بهم میزنه، گفت نمیداره آب خوش از گلوم پایین بره.. هر کاری ازش بر میومد، ترسیدم و لی به روی خودم نیاوردم.. گفتم اگه مزاحم خودم و خانوادم بشه ازش شکایت می کنم.

چند روزی غ یبش زد، فکر کردم تهدیدم کار ساز بوده و رفته اما..

یه شب که از مغازه رفتم خونه دیدم سارا ن یست، تعجب کردم سابقه نداشت بدون اطلاع جایی بره و شب خونه نباشه.

باها ش تماس گرفتم که سهراب جواب داد و گفت تو ب بیمارستانن.

رفتم پیشش، فشارش بالا رفته بود و حالش خوب نبود.

دو روزی بستری شد و تو تموم دو روز نگاهشو ازم دزدید.

فکر کردم بخاطر حال بدشه، مرخص که بشه بهتر میشه اما نه، مرخص که شد رفت خونه ی مادرش.

بعد از کلی خواهش و التماس بالاخره لب باز کرد و گفت م ینا رفته سراغش، گفت میدونه که صیغش کردم و ازم بارداره!

مینا با یه صیغه نامه ی جعلی و جواب یه آزمایش به سارا گفته بود که صیغش کردم و باراده! سارای زود باور هم باور کرده بود!

وقتی تو نگاهش خوندم که حرف مینا رو باور کرده شکستم، به معنی تمام خُرد شدم.. قسم خوردم، بغض کردم اما باورم نکرد، گفتم برم، از زندگیش برم، گفتم مردی مثل من نم یخواد.. غرورم لگد مال شد.. رفتم آلمان و همونجا موندم اما تموم شب روزم سارا بود و نگاهش، سارا بود و خنده هاش، سارا بود و شوخی هاش، سارا و در آخر نگاه پر از نفرتش! نفرتی که جلومو گرفت و نداشت برگردم.. بعد از سالها با دلتنگی برگشتم و تازه چند روز بود اومده بودم که

خواهرم با کلی اصرار راضی می کرد بیامتو اون مراسم و..

بعدشم که خودت دی دی!

اشک های چکیده روی گونه هامو پاک کردم و با بغض گفتم:

-تموم مدت فکر و خیالم پدری بود که حتی یه بار هم ندیده بودمش، همش با خودم فکر می کردم اگه مرده باشه هم بای د خاکی براش وجود داشته باشه اما مامان چیزی ن می گفت، گاهی انقدر سکوت می کرد که خودم از سوال خودم پشیمون میشدم و دیگه دنبالشو نمی گرفتم.. خی لی دلتنگت بودم بابا، با وجود ندیدنت همیشه باور داشتم که هستی، که میای ی!

بابا با چشم های سرخ شده دستم را گرفت و محکم فشارش داد.

-تو تنها امید منی تو این دنیا، دیگه یه لحظه هم نمیذارم ازم دور بشی!

لبخندی میون گریه زدم و خیره ی نگاهش شدم.

چشام شباهت زیادی به چشم هاش داشتند، مشک ی مشک کی!

بابا برای ت غیر جو با چشمکی کوتاه گفت:

-ب بینم خانوم خانوما چرا به بچه ی خواهر من جواب رد دادی، نکنه دلت جای دیگه ای گیره!؟

بابا شوخی کرد اما دل من جدی گرفت.. شاید باید بهش می گفتم درد دلم رو، مطمئن بودم به کسی چیزی نمیگه!

-بابا؟

لبخند زد.

-جان م؟

کمی مکث کردم، ن میدونستم چجوری بگم.. بابا منتظر نگام می کرد، بعد از ثانیه ای گفتم:

-دلم واقعا گیره بابا، گریه سیب ممنوعه!

ابروی چپ بالا به حال تی با مزه بالا رفت.

اقتدا کن

-ممنوعه؟ منظورت چیه؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم، تموم ماجراها رو از اول اول.

بابا اخم کرده و متفکر خیره ی فنجانش شد.

ترسیدم از دستم ناراحت شده باشه، دستش رو که توی دستم بود رو کوتاه فشردم و گفتم:

-بابا، ناراحت شدی ازم!؟

بابا با لبخندی تلخ نگاه کرد و گفت:

-نه عزیز دلم نه، ولی به نظر من باید بهش م یگفتی، نباید از عشقت راحت می گذشتی!

سریه زیر شدم.

-بهم میگه خواهر کوچیکه بابا، چجوری می گفتم بهش.. بعدشم کی گفته من از عشقم گذشتم، اون تا آخر عمرم، تا روزی که نفس دارم توی قلبم زندست!

-ولی این کار اشتباهه عزیزم، اون متاهله!

نگاهمو به نگاهش دوختم.

-چیکار کنم بابا، برای فراموش یش میخواستم ازدواج کنم اما بعده یه مدت فه میدم هیچ کس نمی تونه برام اون

باشه، هیچ کس!

بابا آهی کوتاه کشید و گفت:

-با این شرایط شاید هیچ وقتم نتونی ازدواج کنی!

سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره، میدونم! ولی کاش برام باشه، کاش فقط سهم من باشه، حتی برای لحظه ای، فقط لحظه ای! " قسم

میخورم.. روزی، جایی؛ توی یه ساعت آرزو، شده حتی برای لحظه ای داشته باشمت.. من براین لحظه زندگی می

کنم! "

بابا انگشت شصتتش رو نوازش گونه روی دستم کشید و گفت:

-برات از ته ته دلم اون روزو آرزو می کنم!

لبخندی تلخ زدم، بهترین آرزویی بود که تو تمام عمرم شنیده بودم!

زمزمه کردم.

-بهترین آرزو بود برام!

مثل خودم لبخند زد.

-بهترین آرزو برای بهترین دختر!

دوباره لب زدم.

-از طرف بهترین بابا!

خندید، کوتاه و مردونه!

-پاشو پدر سوخته، چه زبونی هم برام م یریزه، پاشو که برای امروزمون برنامه ها ریختم.

لبخند به لب همراهش بلند شدم و بعد از حساب از کاف ی شاپ خارج شدیم.

با یه تاکسی دربست رفتیم به مرکز خرید و بابا تا تونست برام خری د کرد.. تو تموم عمرم روزی به خوشی اون

روز نداشتم.. تموم خنده هام از ته ته دلم بود و قلبم لبری ز آرامش!

انقدر به هر دومون خوش گذشته بود که به کل فراموش کرده بودی م ناهار نخوردیم، ساعت پنج بود که بابا با نگاه به

ساعتش ح یرت زده گفت:

-ساعت پنجه!

متعجب منم با نگاه به ساعت موبایلم گفتم:

اقتدا کن

-اوه اوه زمان چقد زود گذشت.

بابا حرفموت ایید کرد و من با دیدن دو تا م یس کال از مامان و چند تا از سیاوش متوجه سایننت بودن موبایلم شدم.



بعد از غذا بابا با یه دربیست در حالی که گفت فردا میاد دنبالم منو راهی خونه کرد.

تو ماشین در حالی که هنوز لبخند رو لبام بود خیره ی بیرون شدم.. با زنگ موبایلم نگاه از اطراف گرفتم و از داخل کیفم خارجش کردم، با دیدن اسم سیاوش ک می مکث کردم و جواب دادم.

اقتدا کن

-بله ؟

-سلام، کجایی تو چند بار زنگ زدم جواب ندا دی!

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-ب یروم، دارم میام خونه، کاری داری؟

-آره، تو حیاط منتظرتم، بیا.

تا خواستم چیزی بگم تماس رو قطع کرد.

دیوونه ای نثارش کردم و موبایلو تو دستم فشار دادم.

سیاوش طبق گفتش تو حیاط منتظرم بود، با دیدنم جلو اومد و خریدارو از دستم گرفت.

-چخبرته، چن سال بود خرید نرفته بودی!

بی توجه به طعنه اش پرسیدم:

-کارم داشتی ؟ سرش را

تکان داد.

-باید باهات حرف بزنم.

-در مورد ؟ با اخم

نگام کرد.

-در مورد آب و هوای خاورم یانه!

مثل خودش اخم کردم.

-مسخرم کردی!

-آخه دختر من در مورد چی می تونم باهات حرف بزنم الا ال صاب مرده!

اقتدا کن
مشتو کوبید رو قلبش.

عصبی دستی رو پیشو نیم کشیدم و گفتم:

-سیاوش محض رضای خدا راحتم بذار، چند بار باید بهت بگم نه.. نه، نه، نه!

دستشو مشت کرد و با حرص گفت:

-منم چند بار بهت بگم بدون تو ن می تونم، ن می تونم لعنتی بفهم!

-باور کن س یاوش من به دردت ن می خورم، تا آخر عمرت هم به پام عشق بریزی چ یزی عوض نمیشه!

سیاوش دستی روی صورتش ک شید و زیر لب گفت:

-لا للهالاالله!

بعد نف سی ع میق کشید و بلند تر گفت:

-آخه دختر خوب اگه اینجوری پس چرا میخوای ازدواج کنی!

متعجب گفتم:

-کی گفته من م یخوام ازدواج کنم!

سیاوش هم مثل خودم با تعجب زمزمه کرد.

-پس اون پسره!

پوزخند زدم.

-خواب موندی پسر دایی، اون پسره رو دیشب ردش کردم.

ابروی چپش اتوما تی ک وار بالا رفت.

-عجب، اون وقت چرا!

خم شدم، کیسه ها را از روی زمین برداشتم و با آه گفتم:

-دلیلش واضحه!

از کنارش گذشتم و عطر سردشو مهمون ریه هام کردم.



-مامان، لطفا!

مامان چشم های سرخ شدشو کوتاه باز و بسته کرد و گفت:

-شبم حال خوب نیست، متوجهی!

دستم رو مشت کردم و با بغض گفتم:

-حال منم خوب نیست، چرا باورش نکردی مامان، چرا غرورشو شکستی، خواهش می کنم مامان، تورو مرگ من یه چیزی بگو!

مامان آهی ع میق کش ید و تقریبا آرام شده گفت:

-منتظرش موندم، خی لی منتظرش موندم اما نیومد، منم مطمئن شدم، هر کسی جای من بود همین کارو می کرد، اول می خواستم خودمو بکشم اما با وجود تو توی شکمم منصرف شدم، شب تا صبح اشک ریختم، دو بار از حال رفتم، احساس مرگ داشتم.

سهراب با دیدن وض عیتم اون خونه رو فروخت و از اون شهر و خاطراتش دورم کرد.. اومدیم تهران و من باز شب و روزم شد انتظار و انتظار اما نیومد، هیچ وقت نیومد.. آره من باورش نکردم، هر کس دیگه ای هم جای من بود شک می کرد اما اون باید ثابت می کرد نباید می رفت ..

پریدم تو حرف مامان.

-ولی تو گفתי بره، خودت گف تی نم یخوایش!

اقتدا کن

مامان بغض کرده سرشو به طرفین تکون داد و بی حرف بلند شد و در حالی که دستمال کاغذی بر می داشت سمت اتاقش رفت.



بابا جدی شد، دستی روی پیشونیش کشید و گفت:

-از من بشنو دخترکم، کسی که دوست داره کنارت میمونه نه کسی که تو دوشش داری، سیاوش عاشقته، مطمعنم انقدر ی عشق به پات میریزه که عشق سپهر از دل و جونت ب یرون بره.. از اون گذشته سپهر الان ماتهله، فکر کردن بهش خیانت حساب میشه، خیانتکار نشو عزی ز من.. ب بین منو، من م ردم درست اما حس و خ وی خانومارو خیلی خوب می شناسم، در مقابل کسی که بهشون عشق واقعی میدن ناخودآگاه دل میدن!، من مطمعنم توام عاشق س یاوش میشی. تورو ازم خواستگاری کرد، گفت از همه چیز با خبره و خیلی س عی کرده تورو فراموش کنه اما نتونسته، کلی قسم خورد و قول داد همیشه عاشقت بمونه، نذاره آب تو دلت تکون بخوره. حقیقت رو از تو نگاهش خوندم شبنم، کلافگی کلامش وقتی گفت م یدونه تو دل بسته ی برادرشی می تونست یه آدم بالغ رو از پا در ب یاره.. داره نابود میشه شبنم، دیدم که کم آورده، می ترسم دیوونگی کنه، دیوونگی تو خون یه عاشق ه، بهش فرصت بده، اون لیاقتشو داره!

باورم ن می شد که بابا این حرفارو بزنه، فکر می کردم از مامان و تموم خونوادش نفرت داره اما نه نداشت.. خودش می دونست اشتباه کرده و نباید م یرفته!

با بغ ضی رفیق شده تنگه گوم گفتم:

-بابا من ن می تونم، م ی ترسم بعد از ازدواج هم فکرم پر بکشه سمت سپهر و بشه بد تر از اینی که هست!

بابا دلخور نگام کرد.

-یعنی دختر من انقدر بی ارادست!

با درد چشمامو بستم، دستمو مشت کردم و آروم لب زدم.

-نمی دونم!

دست بابا رو دست مشت شدم نشست.

-نگام کن!

چشمامو باز کردم نگامو تو نگاه مهربونش دوختم.

اقتدا کن

-تو می تونی، سپهر برای تو نیست، اینو روزی شده هزار بار برای خودت تکرار کن تا عادتت بشه، کم کم فراموشش می کنی، می بی نی که دیگه هیچ حسی نسبت بهش نداری، دیگه با دیدنش حالت بد نمیشه، ضربان قلبت تند نمیزنه و دلت قصد آغوششو نداره!



اولین اشکم ریخت، چشمام بیشتر از یک قطره اشک داشتند اما دلم نمی خواست بریزمشون، حداقل جلوی بابا.
niceroman.ir

با دست آزادم قطره اشکو پاک کردم که بابا دوباره گفت:
-سیاوش گفت منتظره خودت بهش زنگ بزنی و اجازه بدی بیان خواستگاری.
اخم کردم.
-وا، همینم مونده زنگ بزنیم بگم بیا منو بگیر.
بابا بی هوا قهقهه زد؛ جوری که منم با تموم حال بدم خندیدم.
میون خنده دستمو محکم فشرد و گفت:
-ش یطون بلا!.. آخه ای ن چه فکری زد به سرت، نه عزیزم اونجوری نیست تو فقط بهش اجازه میدی بیاد خواستگار
ی، انقدر تو پرش زدی که ب یچاره جرات نداره بیاد جلو.
نفسی عمیق کشیدم و آرام گفتم:
-ولی بابا من هنوزم دو دلم!
بابا لبخندی مهربون حوالم کرد.
-نباش عزیزم، عشق س یاوش ارزش ریسک کردنو داره، هر چند از نظر من اصلا هم ریسک نیست!
برای عوض کردن جو بینمون به شوخی گفتم:

-میخواهی شوورم بدی از دستم خلاص شی ؟

بابا با خنده چپ چپ نگاهم کرد و خم شد بی ام را محکم کشید.

-مزه نریز عزیز دلم، میدونی که اصلا این طور نیست، بزرگ ترین آرزوی من خوشبختی توعه که حتم دارم با س
یاوش بهش میرسی!

لبخندی کوتاه و تلخ رو لبام نشست، کاش می تونستم فراموش کنم سپهری رو که روز به روز بیشتر عاشق زن و

زندگیش می شد!

اون روز بابا وقتی جلو در پیادم می کرد گفت تا فردا تص میمو بگ یرم و بهش اطلاع بدم.

با لبخند و بوسه ازش خدافظی کردم و رفتم تو، وارد ورودی که شدم باش نیدن صدایی آشنا احساس کردم قلبم

ریخت.

قهقهه های دن یا و صدای بلند سپهر که با خوشحالی بلند می گفت.

-خدایا شکرت، خدایا شکرت!

و پشت سرش صدای دایی سهراب که با لحنی آغشته به خنده گفت:

-مرد گنده ب یا بروگم شو تو، مرد هم انقدر پررو!

و باز هم خنده های از ته دل دنیا و سپهر!

نمی دونستم چی اونارو تا اون حد خوشحال کرده، نمی خواستم هم بدونم.. با اخمی بی اراده سمت واحدمون رفتم و

داخل شدم.

مامان بزرگ روی زنی ن رو فرش دستباف خودش نشسته بود و داشت سبزی پاک می کرد با دیدن من لبخند زد و

گفت:

-خوش اومدی دخترم.

جلو رفتم و مثل همیشه محکم گونشو بوسیدم.

-فدات شم مامانی جونم.

-خدا نکنه ننه، من قریبون تو بشم تک دخترم، سری به سوپ رو گاز بزن مامانت رفت دوش بگیره.

اقتدا کن

چشمی کوتاه گفتم و کیفم رو کاناپه انداختم، رفتم تو آشپزخونه و با فکری درگیر محتویات سوپ را چند بار بهم زدم و زیرش را کم کردم.

-تو نفه میدی سهراب اینا چرا انقدر سر و صدا می کردن.

کلافه جواب دادم.

-نه مامان بزرگ متوجه نشدم.

کیفم برداشتم و سمت اتاقم پا تند کردم.

ساعت پنج بود که مامان وارد اتاقم شد و گفت دنی ا برای شام دعوتمون کرده!

حالا چرا؟ چون داره مامان میشه، به خاطر بارداریش جشن گرفتن!

پوزخندی که رو لبام نشست بی اراده بود، نمی خواستم برم و لی مطمئن بودم آگه نمی رفتم سپهر میومد دنبالم!

دو ساعت بعد جلوی آئینه قدی ایستاده و خیره به خودم بودم.

سر تا پا مشکی.

شلوار لی مشکی به همراه پلیور مشکی و شال و جوراب مشکی!

موهای لخت مشکی رنگم هم یه دست رو شونه ی چپم رها بودند و کل آرایشم یه خط چشم کوتاه بود با رژ مات

صورتی.

دستبندمو کمی جلو تر آوردم تا زنجیر کوتاه ی که به انگشترم وصل بود شل تر بشه.

-شبنم بیا.

باشه ای در جواب مامان گفتم و بعد از زدن کمی نرم کننده و عطر از اتاق خارج شدم.

یک ربع بعد روبروی مردی نشسته بودم که تموم فکر و حواسش به خانوم بردارش بود.

صداش هی تو گوشم می پ یچید.

- عزیزم چ یزی احتیاج داری؟ عزیزم بالش بذار، عزیزم حالت خوبه، عشقم میوه میخوری، خانومم برات چایی ب یارم، خانومم جات راحتته، خانومم.. خانومم.. خانومم!

حال ب دم بدتر شده بود!

من شب و روزام اون بود و اون حالا جلو چشم همه داشت قربون صدقه ی زنش می رفت و سعی می کرد حالش بد نشه!.. به غرورم برخورد، خیلی زیاد هم برخورد.. چرا نباید منم کسیو داشته باشم که تمامش سهم خودم باشه و از محبت کردن بهم دست نکشه!

نگاه ازشون گرفتم و خیره ی ساعت کوچک روی میز شدم.

نیم ساعت بعد خانواده ی دنیا به همراه س یاوش از راه رسیدن.

از عمد نگامو روس یاوش اخمو طولانی کردم، سنگینی نگامو متوجه شد و سرشو بلند کرد.

سریع نگاهمو سمت مامان چرخوندم.

این بار اون بود که خیره نگام می کرد، به خوبی نگاهشو درک می کردم اما دیگه جرات نگاه کردن بهشو نداشتم.

زندایی از خوشحالی سر پا بند نبود و مامان دنیا عین پروانه دورش می چرخید.

دایی با پدر عروسش مشغول صحبت بودند و خواهر دن یا مشغول پذیرایی.

مامان بزرگ تسب یح به دست ساکت نشسته بود و مامان حسابی ت وی فکر بود.

-سارا جان یه لحظه بی ا.

با حرف زندایی مامان لبخندی حوالش کرد و بلند شد سمت آشپزخونه رفت.

پوفی کلافه کشیدم و با خودم گفتم کاش نم یومدم، مطعنن سپهر هم یاد من بدبخت ن م ی افتاد و دنبالم ن میومد.

با نشستن ک سی کنارم با تعجب به سپهر که با خنده خ یرم بود نگا کردم.

-چرا اخم کردی خواهر کوچولو!

لبخندی مصلح تی زدم. نگاه سیاوش رو خیل ی خوب متوجه می شدم اما سعی کردم عادی باشم.

اقتدا کن

-هی چی، یه ذره سرم درد می کنه!

دستمو قفل دستش کرد.

-عزیزم، خب برو دکتر، شاید خدایی نکرده مشکلی باشه!

-نه بابا من چ یزیم نم یشه، نترس بادمجون بم آفت نداره!

چپ چپ نگاه کرد.

-جدیدات یکه می پرو ن ی!

پوزخندی زد و تیکه ی اصلی رو پروندم.

-برو کنار زنت مثل اینکه چند دقیقه نگذشته دلتنگ شده، داره نگامون می کنه!

سپهر متوجه ن یش کلامم نشد، دستمو ول کرد و گفت:

-زن من همیشه دلتنگمه، خودم تنهایی چاکر دلتنگی هاشم هستم!

قلبم ایستاد، دستم مشت شد، پاهام سر شدند، ناخونام تو گوشت دستم فرو رفتند و بغض به قصد خفه کردن تو گجوم جا خشک کرد.

قورتش دادم، غلط اضافی می کرد بخاطر یه مرد زن و بچه دار می شست تو گجوم!

به بهونه ی کمک به مامان اینا بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه، به همراه دیبا خواهر دن یا میز رو چیدیم و همه رو دعوت به شام کردیم.

نمی دونم اتفاق بود یا عمدی که سیاوش صندلی بغ لی منو اشغال کرد و بوی عطر سردشو بهم هدیه داد.

کمی سوپ برای خودم کشیدم و مشغول شدم، سعی می کردم به قریون صدقه ها و تحوی ل گرفتنای سپهر به دنیا توجهی نکنم.

بالاخره بعد از نیم ساعت غذا خوردن هم تموم شد و من با کل ی بهانه و عذر خواهی رفتم پایین.

واقعا ديگه تحمل اونجا برام سخت بود. بماند که مامان چقدر بهم چشم غره رفت و خط و نشان کشيد.

شالمو از سرم ک شيدم تو پذيرايي رو کانابه دراز کشيدم.

اشک هايي که رو گونه هام می ريختند بی اراده بود و درد واقعا مهمون سرم شده بود.

نمی دونم چقدر توی همون حالت موندم که زنگ در به صدا در اومد.

نمی تونستم حدس بزنم کيه.

بدون نگاه از چشمی درو باز کردم که با سیاوش سی نی به دست روبرو شدم.

-میتونم ب یام تو ؟ از

سر راه کنار رفتم.

-آره آره بیا.

کفشاشو در آورد و داخل شد.

سینی رو سمتم گرفت.

-نموندی مامان سهم میوه ش یرینیتو فرستاد.

لبخندی کوتاه زد و سینی رو از دستش گرفتم.

-مرسی.

بی حرف سمت سالن رفت و رو کانابه نشست.

-چیزی م یخوری ؟

صدای گرفتش بلند شد.

-نه بیا بشین!

سینی رو همون جور ی روی می ز گذاشتم و رفتم تو سالن، روبروش نشستم و نگامو به صورت ناراحتش دوختم.

اقتدا کن

-چیزی شده؟

پوزخندی عمیق زد.

-نه اصلا!

ابروی چپمو بالا بردم و دوباره پرسیدم.

-پس چرا ناراحتی؟

با آهی عمیق دستشو لای موهاش کشید و سرشو زیر انداخت.

چند مین بعد نگاه سرخشو بالا آورد و زمزمه کرد.

-شبنم!

حال بدش بهم سرایت کرد، انگار یکی از تو قلبمو تو مشتت گرفته بود و فشار می داد.

آرام و پر درد گفتم:

-حالم خوب نیست، لطفا بدترش نکن!

یه دستشو مشت کرد و کوبید به کف اون ی کی دستش.

-منم حالم خوب نیست، یه کم تو منو درک کن!

پی مقدمه گفتم:

-رفته بودی پی ش بابام؟

نگاه سرخش حاله ای از تعجب به خودش گرفت.

از دیدن نگاهش فکر کردم می خواد انکار کنه اما اون بعد از ثانیه ای مکث گفت:

-آره ولی قرار نبود به کسی بگن!

اقتدا کن

-من هرک سی نیستم!

لبخند زد، زیبا و دلن شین.

-تو همه کسی!

نمی دونم چرا اما منم لبخند زدم. لبخندم نه تلخ بود نه اجباری و نه مصلحتی، واقعی بود، واقعی ی واقعی! حرفش

خیلی به دلم نشست، اصلا حالمو عوض کرد!

قابل انکار نبود که ما خانوما خیلی احساسات ی بودیم و منم چه بخوام چه نه بالاخره مقابل عشق سیاوش کم

می آوردم اما کی ن می دونستم!

لبخندم انگار کار خودشو کرد چون سیاوش با همون لبخند و چشم های خندونش خیره نگام می کرد بدون حتی پلک زد

نی.

-آقا پسر، رف تی تو هیروت ؟

با حرفم به خودش اومد و لبخندش عمیق تر شد.

-شبیم ؟

سرمو تکون دادم.

-بله ؟

-میشه یه خواهشی ازت کنم!

پامو رو پام انداختم و دستمو دورش حلقه کردم.

-چی ؟

آب دهندشو قورت داد و گفت:

-فردا باهام میای پیست ؟

اقتدا کن

-پیست؟

-آره خب، چرا تعجب کردی؟ من

من کردم.

-آخه من، من واقعا، ن می دونم خب آخه فک نکنم مامان. .

پرید تو حرفم.

-بهونه نیار جون س یاش، عمه مخالف تی ن م ی کنه!

خودمم مطمئن بودم مامان چیزی ن میگه اما واقعا دو دل بودم، س یاش سکوتمو که دید دوباره گفت:

-هوم، قبول؟

حالا من که میخواستم جواب بدم بهش پس همون فردا بهترین موقع بود. سرمو تگون دادم و گفتم:

-باشه!

**

حاض رو آماده، در حالی که هنوز خواب از چشام دور نشده بود کوله پشتیمو از رو تخت برداشتم و رفتم بیرون.

پاور چین، پاور چین از خونه خارج شدم و بعد از پوشیدن کفشام به سمت در پاتند کردم.

از حیاط بر فی گذشتم و در نیمه باز رو کامل باز کردم و رفتم ب یرون، درو آروم بستم و سمت ماشین سیاوش رفتم.

-سلام.

لبخند زد.

-سلام عزیزم، صبح بخیر.

جوابشو با لبخند دادم و خواستم کمر بندمو ببندم اما هر چی ک شیدم آزاد نشد، انگار گ یر کرده بود.

اقتدا کن

- باز گیر کرده ؟

- آره فک کنم هرز شده.

سیاوش با گفتن "ای بابا" کامل خم شد سمتم و بعد از کمی تقلا بالاخره موفق شد آزادش کنه، سرشو که بلند کرد نگاهش درست مقابل نگام قفل شد و نفسمو به شماره انداخت، حال خودش هم دست کمی از من نداشت، کم کم نفس هاش کشدار شدند و نگاهش توی صورتتم چرخید.

صورتش جلو اومد که با بهت زمزمه کردم.

- سیاوش!

آب دهنش رو قورت داد و مثل خودم زمزمه کرد.

- چرا من انقدر دوست دارم!

خیره شدم تو چشماش که عشقش رو فریاد می زدند، لبخندی کم رنگ رو لبام نشست! من محتاج این عشق واقعی بودم، نیاز داشتم بهش.

دوباره صدای بمش بلند شد.

- نبودنت درده شبنم، فکر نبودن نباش که نابود میشم!

بی اراده دستمو جلو بردم و روی صورتش قرار دادم، چشماش پر از تعجب شدن د، لباش هی از هم باز شدند چیزی بگن اما نتونست! آخر سر دست لرزانش رو روی دستم قرار داد و فقط نگام کرد.

یه لحظه از ذهنم گذشت کاش سپهر الان ج ای سیاوش بود، اون وقت برای این نگاهش و حرفاش جونم رو میدادم و.. من داشتم چیکار می کردم، وقتی هنوز نتونستم از فکر و دلم ب یرون ش کنم میخوامم برم کناری کی دیگه!

این ته ته بد ذاتی نبود؟.. بود، بخدا که بد تر از بد ذاتی بود!

چشمامو باز کردم، ته نگاه سیاوش نگرا نی دو دو میزد، دستمو کشیدم و با بغض و درد آروم گفتم:

- نمی تونم سیاوش، ن می تونم.

اقتدا کن

بالافاصله کمر بندمو باز کردم و از ماش ین پیاده شدم.

\ _ _ _ _

با چنگال محتویات سالاد رو بهم میزدم و خیره بشقاب بودم.

تمام فکرم به فردا بود که چجوری باز باید قریون صدقه های سپهر به دنیا رو تحمل می کردم.

فردا سیزده فروردین بود و طبق هر سال دیگه دسته جمعی میزدیم به دل طبیعت اما امسال با سال های گذشته فرق داشت، فرقی به بزرگی یه درد که توی سینم نشسته بود و قصد جونم رو داشت!

مامان مشغول جابجایی وسایل بود و من با تموم حال بدم بلند شدم تا کمکش کنم اما دیگه کاری نبود که انجام بدم.

خواستم مثل همیشه برم تو اتاقم که در خونه زده شد.

سمت در رفتم و بازش کردم، با دیدن بابا متعجب لبخند زدم.

-سلام، چیزی شده بابا؟ بابا

با لبخند چشمک زد. -خیر

خانم چیزی نشده، فقط

قصد داشتم امشب یه دختر

زیبا رو به شام دعوت بگ

یرم اما هرچی زنگ زدم

موبایلشو جواب نداد مجبور

شدم پیام دم خونشون!

با همون لبخند ک می سرمو خم کردم و گفتم:

-ای به چشم حضرت آقا الان سه سوته حاضر میشم میام!

بابا با گفتن "تو ماشی ن منتظرم" عقب گرد کرد و من سمت اتاقم رفتم.

داشتم مانتو متنم می کردم که مامان وارد اتاق شد، چشم های غمگینش لحظه ای دلم رو فشرد، نزدیکش رفتم و دستاشو گرفتم.

-چیه مامان؟ چرا ناراحتی؟

مامان با آهی عمیق دستامو کوتاه فشرد و گفت:

-نمی تونم بهت بگم با پدرت بیرون برو و باهات در ارتباط نباش، اما در این حد میتونم ازت خواهش کنم که ازم دلگیر نباش.. من بهت بد کردم شبنم، یه عمر بدون چشم دیدن آغوش پدر بزرگت کردم، نداشتم طعم عشق پدری رو بچشی، اجازه ندادم لذت بودن پدر رو تجربه کنی.. ببخش منو دخترم، خودت خوب میدونی که چقدر برام عزیز می و قد دنیا دوست دارم!

از صدای لرزانش بغض کردم، سفت در آغوشش کشیدم و گفتم:

-آروم باش مامان، تو تقصیری نداری، این منم که بدبختم!

کمی منو از خودش جدا کرد و گفت:

-تو بدبخت نیستی، خوشبخت تری نی که بابایی مثل محسن داری، اون خی لی خوبه شبنم، خوشحالم که باورش کردی، میتونه پشتت باشه عین یه کوه، دیگه نگرانت نیستم، ابد!

اشک های رو صورتش پاک کردم، گونشو بوسیدم و با چشمک گفتم:

-به بابا میگم ازش تعریف کردی!

چپ چپ نگاه کرد و آروم زد رو دماغم.

اقتدا کن

-بیا برو نمکدون، منتظرش نذار!

با لبخند سرمو کمی خم کردم.

-اطاعت سارا بانو، فعلا!

از اتاق و بعد از خونه خارج شدم.

بابا طبق گفته ش تو ماشین منتظرم بود.

اون شب هم شد جزو بهتری ن شبا غافل از اینکه فرداش..

ساعت هفت بود که راهی ب یرون شدیم، اون سال برادر زندایی که مردی مسن و جا افتاده بود و تازه تونسته بود باغ لواسشونو از دست طلبکاراش بگیره و بدهی هاشو پرداخت کنه همه رو مهمون کرده بود.

باغ بزرگ و پر دار و درختی بود، هواک می سرد بود اما می شد بی خیال بود و توی باغ قدم زد.

بر خلاف تصورم دنیا و سپهر نه تنها خوشحال نبودند بلکه اصلا حوصله ی جمع رو هم نداشتند.

جوری بی حوصله بودند بی اراده نگران شدم، نه نگران دنیا، بلکه نگران سپهری که اصلا تو جمع نبود و با احم فقط به یک نقطه خیره بود.

چند بار خواستم برم کنارش و دلی ل بی حوصلگیش رو بپرسم اما بعد پشیمون شدم، انقدر این پا اون پا کردم که کلافه شده دوباره برگشتم تو باغ.

صدای خنده ی بچه ها از بین درختا میومد، سمتشون رفتم، دور هم نشسته بودند و جرات حقیقت بازی می کردند.

فرزانه دخت ر برادر زندایی با دیدنم به کنارش اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین عزیزم چرا سر پا وای سادی؟

همون موقع سیاوش هم از روبرو اومد و بی توجه به من کنار یکی از پسرا نشست.

از بغلش رد شدم و کنار فرزانه جا گرفتم.. با نشستن من فرزانه دستاشو بهم کوید و گفت:

-خب، حالا از اول شروع کنیم.. بعد با اشاره به خودش ادامه داد:

-من می چرخونم بطری رو.

هیچ کس چیزی نگفت، بطری رو چرخوند و بطری بعد از چند دور روبروی یه پسر چشم رنگی ایستاد.

جمع خندید و فرزانه با لودگی گفت:

-خب آقا میلاد باز هم چرخ روزگار رو شما توقف کرد، جرات یا حقیقت!

میلاد با حالتی خنده دار فرزانه رو نگاه کرد و با صدایی بم گفت:

-من خرم که عقلمو دادم دست شما بچه ها.. جرات!

فرزانه با اخم کمی نگاهش کرد و با یه پوزخند گوشه ی لبش گفت:

-حالا که خودت اعتراف کردی خری، صداشم درب یار!

چند ثانیه سکوت شد و بعد با قهقهه ی جمع میلاد لنگه کفشش رو از پاش در آورد و مست قیم کوبید تو سر فرزانه..

فرزانه آخ محکمی گفت و بیشعوری نثارش کرد.. از موضعش کوتاه نیومد و بالاخره میلاد رو مجبور کرد صدای خر

در بیاره.

بیچاره چقدر حرص خورد و تهدید کرد.

حالا نوبت میلاد بود که بطری رو چرخوند و بطری جلوی سیاوش ایستاد اما اون تو باغ نبود و کلا جای دیگه ای

سیر می کرد.

با تلنگر بغل دست یش حواسش جمع شد و دستی رو صورتش کشید.

-جرات یا حقیقت!

سیاوش نگاهی کوتاه و بی حوصله سمت میلاد انداخت و گفت:

-حقیقت.

-همین چند لحظه پ یش به چی داشتی فکر می کردی؟!-

سیاوش پوفی بلند ک شید نگاهشو چرخوند سمتم، جوری با بی ح سی نگام کرد که یه لحظه از سردی نگاهش تموم
تنم لرزی د!

niceroman.ir

نگامو با قلبی لرزون پ ایین گرفتم و ش نیدم که گفت:

-به یه عشق لعنتی!

صدای اوووو گفتن بچه ها با صدای دایی که مخاطبش سیاوش بود یکی شد. از جاش بلند شد و در حالی که پشت
شلوارشو می تکوند با "ببخش یدی" کوتاه سمت دای ی رفت.

نمی دونستم چه ح س ی بود که به جونم افتاده بود اما مطمئن بودم که یه اتفاقی تو راهه، یه اتفاق ناخوشایند!

از جا بلند شدم که فرزانه دستمو گرفت.

-کجا دختر؟ تازه تو اوج بازی هستیم!

لبخندی مصنوعی زدم و با گفتن "میام" دستمو از دستش ب یرون ک شیدم و ازشون دور شدم.

چشم چرخوندم تا دایی و سیاوش رو پیدا کنم که دیدم سپهر و دنی ا و زندایی سمت در خروجی میرن.

زندایی تند تند حرف میزد و سپهر بی توجه بهش دست دن یا رو می کشید.

همون لحظه هوا گرفته شد و کم کم بارون ریزی شروع کرد به باریدن.

دیدم که زندایی با حالی بد در حالی که زیر لب چیزهایی زمزمه می کرد طرفم میاد اما انگار زیادی تو حال خودش نبود
که اصلا منو ندید و از کنارم گذشت.. نگاهم رو در بزرگ مشکی رنگ مات بود و خدا خدا می کردم سپهر برگرده اما نه،

آرزوم برآورده نشد.. بارون هی داشت شدت می گرفت جوری که همه رو مجبور به فرار داخل خونه کرد.

صدای شب‌نم شب‌نم گفتنای مامان رو می‌ش نیدم که می‌خواست برم تو اما اهمیت نمیدادم، دلم می‌خواست حالم خوب بود تا با قهقهه و خوشحالی زیر شرشر بارون شعر می‌خوندم و دور خودم می‌چرخیدم، با دست عاشقانه که دستمو محکم می‌گرفت و پا به پام دیوونگی می‌کرد.



لبخندی تلخ از آرزوی محالم روی لبام نشست که دستی محکم دستمو گرفت و کشید.

-کله خر تر از تو بازم خودتی!

سیاوش بود که با حرص منو سمت خونه می‌کشوند و با اخم غر میزد.

پامو که تو خونه گذاشتم مامان با دیدنم که سر تا پا آب بودم بدتر از سیاوش به جونم غرزد.

فرزانه کمک کرد رف تیم تو اتاقش و چند دست لباس داد تا لباسمو عوض کنم، موهامو با سشوار خشک کردم و روی تختش نشستم.

دلم می‌خواست بخوابم اما گفتم زشته بدون اجازه رو تخت دراز بکشم.

موبایلمو برداشتم و بلند شدم رفتم از اتاق بیرون.

سیاوش تو بالکون پشت خونه ایستاده بود و جفت دستاشو روی نرده‌ها قرار داده و کمی خم شده بود.

کنارش ایستادم که متوجه شد، زیر چشمی و کوتاه نگام کرد و دوباره خیره ی بیرون و بارون موند.

دل نگرونیم مجبورم کرد سوالمو بپرسم.

-سپهر و دن یا کجا رفتن؟

خلاصه و بی‌حوصله جواب داد.

-نمیدونم.

دلم می‌خواست موبایلمو از پشت بکوبم فرق سر ش، حالا تو این وضعیت اینم ناز کردنش گرفته.

نفسی عمیق کشیدم و برگشتم تو سالن.. همه دور هم نشسته بودند و مامان اینا توی آشپزخونه مشغول تدارک ناهار بودند.

موبایل دای که زنگ خورد انگار منو انداختند داخل یه بشکه آب یخ.

با قل بی لرزون دوتا چشم داشتم چهار تا هم قرض گرفتم و خیره ی دای شدم که در کسری از ثانیه رنگش پرید و صدای "یا ابوالفضل" گفتنش شد ناقوس مرگ برای من!

نمیدونستم چی شده اما مطمئن بودم هر چی که هست مربوط به سپهره.. مطمئن بودم و اطمینانم بالاخره کار دستم داد، شدم یه دیوونه ی کامل.

وقتی فه میدم تو جاده تصادف کردند انقدر ج یغ کشیدم که کم کم از حال رفتم و تو بغل مامان سقوط کردم.

چشم که باز کردم تو ب بیمارستان بودم و مامان و بابا بالا سرم ایستاده بودند.

با صدای خش دار زمزمه کردم.

-سپهر!

و بلافاصله اشک هام راه خودشونو پیدا کردن.

بابا با غصه نگام کرد و مامان در حالی که سرشوروی پیشونیم می گذاشت گفت:

-دردت تو سرم عزیزم، سپهر حالش خوبه نگران نباش!

آره سپهر حالش خوب بود، خوب تر از خوب.. اصلا خوب برای یه لحظه اش بود عالی بود، عالی! اصلا چی شده بود که

حالش بد باشه، فقط زنش و دخترش دیگه کنارش نبودند، خیلی راحت ترکش کرده بودند! این که چی یزی نبود، بود؟

سپهر زنده موند اما به ظاهر، یه مرده ی متحرک شده بود و صبح تا شب لام تا کام حرف ی نمی زد، انگار که از اول

صحبت کردن بلد نبود!

زندای بیچاره آب شده بود از غمش. اوج دردمس اونجایی بود که بعد از چهلم دنیا فهمیدیم سپهر یه خونه ی جدا

گرفته و دیگه نمیخواد کنار ما باشه!

دای یه شبه پیر شد، سیاوش مات فاجعه ای که نمی دونست از کجا سر از زندگی برادرش در آورده بود عین دیوونه

ها با خودش حرف می یزد و غصه میخورد.

مامانو که نگو، خود به خود اشکاش می جو شید و پا ب پای زندایی درد می کشید و آب می شد.

حالا این وسط ک سی نبود به دل بیچاره ی من فکری بکنه.. راز منو فقط سیاوش و بابا می دونستند که سیاوش خودش بدتر از من بود و بابا هم نمی دونست چ ی کار ب اید برام بکنه!..

اوایل مرداد ماه بود، دلم برای سپهر یه ذره شده بود، هر چی هم از مامان و دایی و زندای ی آدرسشو پرسیدم قسم خوردند که هیچ کدوم نمی دونند کجا سکونت داره و چجوری زندگیشو می گذرونه.. موبایلش از دم خاموش بود و همه بی اطلاع از سپهر ی که وضع خوبی نداشت.

اون روز به اصرار بابا باهاش رفتم نمایشگاه کتاب، گاهی برای تنوع و وقت گذرانی کتاب رمانی میخریدم و سرگرم می شدم باهاش.

اون روز دو تا رمان عاشقانه جنایی خریدم و بعد از یه عصرونه ی مفصل به خواست خودم پیاده راه ی خونه شدم.

اولین پیچ رو که پ ی چ یدم توخ یابون نگاهم رو مردی ثابت موند که انگار چند صد سال پ یر شده بود و شکسته!

برای لحظه ای احساس کردم قلبم نم یزنه، مات موندم، باورم نم ی شد این مرد ایستاده تو چند متری من سپهر خودم باشه.. ژولیده و حال بهم زن، با اون اخم هایی که مطمئن بودم سالهای سال از هم باز نمیشن!

با قدم هایی نامطمئن سمتش رفتم و روبروش ایستادم، سرشو بلند کرد و تا نگاهش بهم افتاد متعجب زی ر لب زمزمه کرد:

-شبنم!

دستمو جلو بردم و دو تا کیسه های ی که تو دستش بود رو گرفتم.

-خوبی سپهر؟ چرا خبری ازت نیست!

چیزی نگفت، فقط خیره نگام کرد، هم ین که بی اهمیت بهم راهشو نکشید بره خودش خی لی بود!

دوباره پرسیدم:

-خونه ت همین طرفاس؟

اقتدا کن

باک می مکث فقط سرشو به علامت تایید تکون داد .

کیسه ها رو تو دستم جا بجا کردم و دستشو گرفتم.

-پس بیا باهم بریم، م یخوام مهمونت باشم، ایرادی که نداره!

فقط یه لبخند زد، مح و محو!

کنار هم قدم برداشتیم و بعد از ده مین رسیدیم جلوی یه در کوچیک سفید رنگ.

کلید رو از جیبش برداشت و درو باز کرد.

یه ورودی کوچیک که پله میخورد و می رفت بالا ..یه آپارتمان که نه تنها یه پذیرایی و یه آشپزخونه ی نقلی که با سرویس بهداشتی در کل چهل متر بیشتر هم نمی شد!

اما تمیز بود، نق لی و شیک.

کیسه ها رو روی این گذاشتم و سمت گاز رفتم، آبجوش قل قل می کرد و در قوری روی گاز افتاده بود. زیرشو خاموش کردم و برگشتم سمت سپهر که تکیه داده بود به این و خیره ام بود.

با خنده سمتش رفتم و دست به بغل مثل خودش خیرش شدم.

-چرا اینجوری نگام می کنی، چیزی شده ؟

بازم حرفی نزد، نفس عمیق کشیدم و دستشو گرفتم.

-جان شبنم یه چیزی بگو، دلم داره می ترکه از نبودنت، از ندیدنت.. دارم میم یرم سپهر، دارم کم میارم، بگو که هنوزم برام همون سپهری، همون سپهر دوست داشت نی، همون سپهر کوه!

اشک های جاری شدم دست خودم نبودند، بغض ابر کوچ یکی شده بود ته ته گوم.

دست سپهر جلو اومد و اشک هامو پاک کرد، لب هاش بالاخره از هم جدا شدند و هر کلمه که از دهنش خارج می

شد انگار که روح من از تنم جدا می شد.

-من مردم شبنم، یه مرده ی متحرک که فقط نفس می کشه، من دیگه اون سپهر قبلی و کوه مانند نیستم، دیگه حتی

برا خودمم غریبه شدم چه برسه به تو!

من الان دیگه واقعا نابود شدم، نیستم، باور کن دیگه وجود ندارم!

دستم رو دستش گذاشتم و بغضمو به زحمت قورت دادم.

-باورن می کنم سپهر، تو برای من هنوزم همونی، به همون اندازه دوست داشتی و به همون اندازه عشق..!

درد رو می شد تو بند بند نگاهش حس کرد، این مرد پر از نا گفته ها بود، مطمئن بودم، هیچ کس اونو اندازه ی من نمی شناخت، حتی خودش!

دستمو جلو بردم و این بار جفت دستاشو گرفتم، با نگاهی خیره تو چشم های بی روحش گفتم:

-حرف بزن سپهر، درد تو فقط مرگ دنیا نیست، یه اتفاق دیگه ای افتاده، یه اتفاقی که داره ذره ذره نابودت می کنه..
ن میگم مرگ همسرت کم مصیبتی بود برات نه، اون اتفاق تلخ همه رو از پا در آورد مخصوصا با اون شرایطی که داشت، اما عزیز من، تو که ن می تونی تا آخر عمرت اینجوری بمونی.. لاقلا خودی نشون بده، دایمی یه شبه پیر شد، مامانت داره از دوری و غمت آب میشه، س یاوش دیگه اون سیاوش سابق نیست، مامان و مامان بزرگ دارن پا به پای زند اپی غصه میخورن، منو که نگو، مردم برات تو این چند وقته که خبری ازت نبود.. سپهر، نکن اینجوری تورو خدا نکن من ...

جوری داد زد که گفتم الان گلوش پاره میشه، چشم های سرخ شده و حقیقت های کلامش جونمو تا لبم رسوند، اون لحظه ها دیگه واقعا مردم.. وقتی هر کلمه که از دهنش بیرون می اومد احساس می کردم هزار بار می میره و زنده میشه مردم، جونم رفت برای سپهری که به اندازه ی کل دنیا گله داشت، از دنیای بی وفاش گله داشت، از زندگی و رسم روزگار گله داشت، از من از خودش حتی از اون خونه که چند مدت شاهد عشق بازی هاش با یار بی وفاش بود، از همه و همه گله داشت و گله هاش کینه شده بودند ته قلبش و خدایا خودت کمکم کن!

نتونستم طاقت بیارم جوری که دو زانو روز زمین سقوط کردم و دستمو جلو دهنم گرفتم تا از پخش شدن صدای هق هق ام جلوگیری کنم!

سپهر چند متر اون ور تر کلافه و پر خشم قدم میزد و هی پشت سر هم نفس ع میق می کشید!

دلم داشت می ترکید و حالم افتضاح بود!

کاش هیچ وقت نمی دیدمش، کاش از من می خواستم حرفاشو بزنه.. کاش!

از جا بلند شدم، با پشت دست اشک هامو پاک کردم و بعد از برداشتن کیسه و کیفم خواستم برم سمت در که صدا

ی فریاد مانند سپهر که گفت: "کجا؟" باعث شد سر جا میخ بشم!

آب دهنمو قورت دادم و برگشتم طرفش، تو دو قدم ایستاده بود و با چشم های سرخ شده اش نگاه می کرد!
ازش ترسیدم، واقعا ترسیدم.. تنها چیزی که تونستم بگم فقط "آروم باش" بود!

همون حرفم انگار کار خودشو کرد. لحظه ای چشماشو روی هم قرار داد و با چند بار کشیدن نفسی عمیق دوباره

نگاهم کرد اما این بار آروم آروم!

لبشو با زبونش خیس کرد و گفت:

-تنها کسی هستی که می تونم باهات آروم بشم!

اون لحظه، اون دقیقه، اون ثانیه برام تکرار نشدنی ترین بود، حرفی که زد از ته دلش بود، خیییی بازرش تر از هزاران دوستت دارم و عاشقتم!.. کنارم آروم بود و من نمی خواستم به هیچ عنوان این آرام بودنو ازش بگیرم، باهام آرامش داشت بدون اینکه از احساسم خبر داشته باشه.. این مرد که شده بود همه ی دل و جانم حالا برای اولین بار داشت برام از آرام بودن در کنار من حرف میزد.. آرام بودنی که حاضر بودم بخاطرش جونمو بدم!

نفس حبس شده مورها کردم و اشکامو که س عی در ریزش داشتند رو پس زدم.

دستش جلو اومد تنمو تو آغوش کشید.. با تمام وجود بغلش کردم..

حرفش دوباره لرزه انداخت توی قلبی که خیییی وقت بود دیگه نداشتمش!

-بمون کنارم شبنم، بمون!

می موندم، تا آخر آخرش!

شاید سپهر حسی جز خواهریت بهم نداشت، شاید اون فقط از سر بیچاره گی داشت بهم پناه می آورد، شاید حسش

عشق نبود اما من حاضر نبودم پا پس بکشم.. بالاخره می شد، اونم عاشقم می شد چون من می خواستم، چون

دوست نداشتمش رو بلد نبودم!

"بالاخره می رسد روزی که می فهمی دوست نداشتنت می شود همان بغضی در گلو که خفه می کند دردم!"

قلم: ادا صفرزاده
niceroman.ir

|| شش ماه بعد ||

تمام تنم درد می کرد، چشم های سرخ شده ام تار می دیدند و حالم به شدت بد بود.

بغضی سنگین سنجاق گلوم شده بود و قصد تنها گذاشتنش رو هم نداشت.. شده بود رفیق شفیق!

مامان با همون روحیه ی داغونش وارد اتاق شد و لبخندی ال کی زد.

-حالت بهتر شد؟

با اخم بدون این که جوابشو بدم چشمامو بستم.. آخه کجای حال من به خوب شبیه بود!

صدای آه عمیق اش رو شنیدم و انگار نشنیدم!.. دیگه هیچی برام مهم نبود، نه ناراحتی مامان، نه نگاه پراز غم بابا، نه قلب درد مامان بزرگ و.. هیچی، هی چی هی چی!

سپهر رفته بود، تمام منم با خودش برده و قصد پس دادن هم نداشت..

من، من سرگردان باز هم تنها شده بودم و مقصرش هم سیاوش بود، سیاوشی که بعد از اون روز دیگه ندیدمش.. هزار بار اومد، هزار بار خواهش کرد، گفت از سر عصبانیت اون حرفارو زده و نمی خواسته اینجوری بشه اما دیگه دیر بود، خی لی دیر بود.. پیش یمون یش برام فایده ای نداشت و من، دیگه تموم شده بودم، تهی و خالی!

من دیگر تمام شده ام، کسی دنبالم نگرده، از من فقط من مانده ام!"

اقتدا کن

دستامو از هم باز کردم و بلند خندیدم. با قدم هایی تند سمتش رفتم و روبروش ایستادم، لبخند داشت و قیافه اش داد می زد که آرام!

با ذوق خواستم بغلش کنم که اخم کرد، کف جفت دستاشو گرفت سمتم و آرام لب زد:

-نه!

لبخندم پرک شید، دست هام شل افتادن بغل تنم و یهو همه جا تاریک شد.. ترس افتاد به جونم، نفس نفس زنان داد زدم:

-سپهر!

با داد خودم از خواب پریدم.. تمام تنم خیس عرق بود و حالم بد!

از جا بلند شدم، اتاق رو ترک کردم و به قصد خوردن آب راهی آشپزخانه شدم.. خنکی آب کمی حالم را جا آورد.

همان جا روی صندلی نشستم و سرم را روی میز گذاشتم. تمام تنم تمنای آغوشش رو داشت و من ..

کاش می توانستم کمی، فقط کمی داشته باشمش!

"به هیچ جای دنیا بر نمی خورد اگر خودت را کمی، فقط کمی به من هدیه کنی!"

..

قیافه اشو تجسم می کنم، وقتی که سیاوش گفت عاشقشم.. وقتی فهمید عشق منی که خبر از عشقم نداشت خودش

است شکست، به معنای تمام شکست.. دیدم، با چشم های خودم دیدم سپهری که تازه خودش را جمع و جور کرده

بود باز ریخت، با تمام قوا فرو ریخت!

چشم های سیاوش پشیمانی را فریاد زدند و منی که همراه سپهر تمام شدم.

"کم نه!"

زیاد م یخواهت ...

آنقدر که در تمام خاطرهایم، تو باشی،

قدم بزنی، بدوی، بخن دی، بخوانی، برق صی، ببوسی، بمانی ...

و بدانی که من چقدر عاشق این فعل ماندم."

مامان میاد، سر می زنه، میره.. غمگین نگام می کنه، آه می کشه..

من!.. میون تموم غصه خوردن های مامان و آه کشیدن هاش کم کم تصمیم می گ یرم.. قطعی، واقعی!

••

بابا متعجب می گوی د:

-واقعا؟

سرمو تکون میدم.

-واقعا!

دستش جلو میاد و دستمو می گیره.

-به مامانت گف تی؟

با اون ی کی دستم پیشونیمو فشار میدم.

-میگم بهش!

کی؟

-یک روز قبل از رفتنم!

اخم می کنه.

اقتدا کن
-اذیت همیشه!
بغض می کنم.

-منم دارم اذیت می شم!

با درد چشم هاشو می بنده، می بنده و دستمو فشار میده، می بنده و آه می کشه، می بنده و.. من خیلی بدم، خی لی!

niceroman.ir

صدای بلند مامان و م نی که سعی دارم اشک نریزم، بغض نکنم، ب ی خیال باشم و خیلی سخته، خیلی!

در بی هوا باز همیشه و مامان با حرص سمتم میاد و سیاوش با چشم های نگران نگاهم می کنه.

-خیره سر شدی دختر، کجا می خوای بری، تو نباید یک کلمه به من چیزی بگی، من غریبه ام، باید از این و اون

بشنوم م یخوای چی کار کنی.. ها.. نگام کن شبنم، با توام!

چشم های بی روحمو تو نگاه پر از اشک و حرصش می دوزم.

-می دونستم مخالفت می کنی.

باز داد می زنه.

-خب معلومه که مخالفت می کنم، کجا میخوای بری، تو این همه سال یک ساعت هم ازم دور نشدی حالا میخوای بر

ی یه شهر دیگه.. تک و تنها و غریب، که چی؟ آخه دخت...

صدای بابا از پشت حرف مامان رو قطع می کنه!

-تک و تنها نمیره، خودمم باهاش م یرم!

مامان با غضب نگاهش می کنه و بابا.. نه! باور نمی کنم که ته نگاه بابا کلی عشق باشه، کلی محبت!

قلیم تند تند می زنه و خدایا کاش حدسم اشتباه نباشه!

گاهی همیشه که درست تو اوج ناامیدی خدا می زنه رو سر شونه ات و با لبخند و اخ می مصنوعی میگه "هی بنده ی

من، اتفاقای قشنگی برات دارم، وقتشه پاداش صبوری هات بالاخره به دستت برسه!"

اون روز، اون ساعت، اون دقیقه، اون ثانیه دقیقا همون وقت پاداش گرفت ن من بود وق تی چمدون به دست تنها از در خونه بیرون رفتم و سپهر رو، همون سپهر قبل رو دیدم.. خواب بودم؟ روی ای شیری نی بود و کاش کسی برای بیدار شدنم کاری نکند!

لبخند داشت؟! یا من خیالاتی شده بودم..

یه ساک مشکی دستش بود و آمده بود که بماند؟!!

لب می زنم و جواب صدا کردن اسمش می شود جانم! باور کنم؟

سپهر گفت جانم! نکنه برگشتم به چند سال قبل؟ همون وقتا که فقط یه خواهر کوچولو بودم براش، همون وقتا که به خاطر برادر بودن برام غیرت ی می شد، همون وقتا که.. نه، نمی خوام برگردم، نمی خوام خواهر باشم براش.

نزدیک میاد، درست روبرویم می ایستد.

- کجا داری میری؟

سریع سرم رو تکون م دیدم.

- هیچ جا، هیچ جا!

خب واقعا دیگه قصد نداشتم جایی برم، سپهر برگشته بود، حالا من کجا می خواستم برم!

"تمام مسییرهای من به تو ختم می شود، تو بیایی من دیگر جایی برای رفتن ندارم!" چمدونو از

دستم می کشه و با سر به داخل اشاره می کنه.

- برو تو.

اقتدا کن

به زحمت نگاه از چشم هاش می گ یرم و داخل میرم.

همون لحظه موبای ل ام زنگ میخوره، بابا از منصرف شدنم تعجب می کنه و تعجب اش با دیدن سپهر کامل از بین م
یره!

همه می دونن، همه.. که من نفس ام وصله بهش و چرا زندای نوع نگاهش فرق کرده، دای با غصه نگاهم می کنه و
سیاوش نیست!

چند روزی میشه که ن یست!

مهم نیست، بخدا مهم نیست!

میخواهم کنارش ب شینم و ذات خجالتی ام مانع می شود.. کنار مامان بزرگ می نشینم و زندای مامان را به
آشپزخانه دعوت می کند.

دای هراسان و هول از برگشتن پسر اش به شدت درو باز می کنه و وارد میشه.. نگاهش دو دو میزنه و اونم مثل من باور ن
می کنه!

جلو می ره و سپهر بر ای به آغوش کشیدن ش پیش قدم میشه..

سفت همو بغل می کنن و کاش جای دای من بودم!

چند دقیقه بعد جو خی لی سنگینه، مامان م یوه تعارف می کنه و خ یل ی تشنمه!

بلند میشم و پناه میبرم به آشپزخونه.. ل یوانی پر آب سر می کشم و مامان پشت سرم ایستاده.

-شبنم؟

لیوان روی سینک میذارم.

-بله؟ پس مامان

کمی نزدیک تر میاد.

اقتدا کن

-سپهر برگشته!

می خندم.

-آره مامان، دارم می ب اینم!

آه می کشه، غلیظ!

-سیاوش ن یست!

لبخندم پر می کشه.

-خبر ندارم ازش!

مامان باز عین یک آدم مسخ شده میگه.

-زنذا بیت دلخوره ازت!

سوالی نگاه می کنم.

-برای چی؟

سرشو به چپ و راست تکون میده و با شال روی سرش خودشو باد می زنه.. حرفش میشه آتیش و دلم همیشه هیزم

خشک!

-از سپهر دور بمون!

بی برو برگرد با قطعی ترین کلام دل می زنم توی چشم هاش.

-محاله!

نگاهش سرد میشه و تموم تنم یخ میزنه. از کنارش می گذرم و الان فقط یه تنهایی کوتاه حالمو خوب می کنه.

بدون توجه به جمع م یرم واحد خودمون و روکاناپه ولو می شم.

به فاصله ی یک نفس کشیدن زنگ در به صدا در میاد و خب اون روز، روز شانس من بود و تمام.

اقتدا کن

-بیام تو؟

درو کامل باز نگه میدارم و ب یا تو، بیا تموم شده در دل و جان، بیا! کی از تو خوانده ترا!

-چرا اومدی پا بین؟

صادقانه جوابشو میدم.

-باورن می کنم!

جلوم سر پا وای میسته.

-چیو؟

لبمو با زیونم تر می کنم.

-برگشتنتو!

لبخند میزنه، م یاد جلو تر، درست روبروم می ایسته، ذل می زنه تو ی چشمام و من اون لحظه میمیرم، میم یرم و دوباره جون می گیرم وقتی میگه: "من بخاطر تو برگشتم، حق ندارم باور نک نی!" بخاطر من برگشته بود، من!

خب، من که گفتم اون روز روز شانس من ه، حالا هی باور نکنید!

هی میخوام چی یزی بگم اما نمی تونم.. سردرگم بودنمو که م ببینه دستمو میگیره، آره دستمو میگیره..

یه کار خیلی عادی که قبلاها هم خی لی اتفاق میفتاد اما اون روز، اون روز خی لی فرق داشت، اون برگشته بود

بخاطر من، برگشته بود که دستمو بگیره، که در آغوشم بکشه که منو خوشبخت ترین زن عالم بکنه و نفسم بگ یره از

بودن ش، از عطر تنش، از محبت کردناش، از دوست داشتنش، از از از..

خیلی چیزها و خی لی کارا.. مرد من می خواست مال من بشه، سهم من بشه، میخواست بشه شریک زندگیم و چند

وقت زندگیمو برام ش یرین کنه، درست مثل شربت عسل تو گرمای طاقت فرسای تابستان!

گفت باور کنم، برگشتنشو باور کنم که میخواد د باشه، برای همیشه م یخواد باشه، کنار من، برای من!

گفت ولی باور نکردم، گفت شب با دایی صحبت می کنه اما باور نکردم، گفت تو تموم اون شش ماه فکر و ذکرش من

بودم و عشق نا تمومی که سیاوش براش تعریف کرده بود اما بازم باور نکردم ..

گفت، گفت، گفت.. خ یلی چیزا گفت اما م ن احمق هیچ کدومو باور نکردم، باور نکردم و اون با نگاهش انگار گفت:

-عجله نکن، باورت م یشه!



استرس، استرس، استرس.. قلبم توی دهنم بود و دستام بدون تعارف می لرزیدن.

دایی که وارد اتاق شد کاملا احساس کردم نفسم گرفت.

روی صندلی نشست و دیگه مثل قبل نگام ن می کنه، اونم مثل زندایی مخالف منو سپه ر اما بازم میگم، لازم باشه هزاران بار هم تکرار می کنم که مهم نیست، هیچ چیز و هیچ کس برام مهم نیستند جز سپهر، فقط و فقط سپهر.. اون باشه هر کی نبود، نبود!

دایی حرف هاشو با گفت ن اسمم شروع می کنه.

-شبم جان، من می دونم که تو نسبت به سپهر چه حسی داری و چقدر عذاب کشیدی.. مطمئنا سپهر خی لی منطقیه و وقتی تصمیم می گیری تا آخر پاش ایستاده و حالا..

نفسی تازه می کنه و ادامه میده.

-حالا میگه میخواد باهات ازدواج کنه.. نمی دونم چی میشه و چی کار می خوام بکنی اما به خود سپهر هم گفتم نه من، نه مامانش و نه حتی مامان تو راضی به این ازدواج نیستیم ولی بازم خود دانید، اگر تو هم می خوام خوشبخت بشی زور می درکار نیست اگر نه که خب عاقلانه ست!

عاقلانه؟!.. کدوم عقل، کدوم منطق.. از چی داری حرف می زنی دای ی، از چیزی که در مقابل سپهر ندارم!

من مقابل اون سرتاپا قلبم، قلب، قلب، تمام!

حرفی نمی‌زنم و دایی کلافه از جا بلند میشه، مطمئنم میدونه جوابم چیه و خب هدف منم همینه، بذار بدونن، بذار کل دنیا بدونن دل و دین من تو کی خلاصه میشه!

..



سپهر بدون رها کردن دستم در حالی که با دایی صحبت می‌کنه قفل ماشینو میزنه.

مامان کنارم می‌ایست ه و آرام میگه "خوشبخت باش!" بودم، خی لی هم بودم!

لبخندم واقع ی واق عی بود و به وضوح دیدم که خیالش راحت شد، چشم هایش آرام شد و لبخند کوتاهش واق عی شد!

دایی با تکان سر میگه:

-خی لی خب برین، سلامت.

با لبخند از همه خداحافظی می ک نیم و قرار ن یست جای دور ی بریم، فقط چند ساعت دور دور تو خیابونا و شایدم یه شام دو نفره و لذید.

دستمو دور بازوش حلقه می کنم و سرمو روی شونه اش قرار میدم.

با لحنی خنده دار میگ ه:

-نکن دختر، تصادف می کنیم م یمیر یم!

با آهی کوتاه میگم.

-مردن کنار تو مثل صد سال زندگی ی با عزته!

زیر چشمی نگام می کنه و بوسه ش روی سرم می شینه، قلبم می ایسته و چشمام ناخودآگاه بسته میشه!

آرومم، آروم اما سوال توی ذهنم که خیلی وقته داره تو مغزم بالا پا بین میشه راحتم نمیدارم.

با کلی دلهره میگم.

-سپهر یه سوال می پرسم قول بده ناراحت نشی و جوابمو درست بدی!

حرفی نمی زنه و من با کلی جان کندن سوالمو می پرسم.

-تو چطور تونستی با مرگ دن یا و دخترت کنار بیای ی، با واقعی ت های ی که گفتی!

افزایش سرعت ماشی ن نشونه ی خوبی نیست، اصلا نیست!

اقتدا کن

سرمو از روی شونه اش بلند می کنم و صاف می شینم.. اخم نداشت اما دستش که محکم دور فرمون حلقه شده بود و سرعت ب یش از حد ماشینی کاملاً از درون پراز طوفانش خبر میداد.

آروم صدایش می کنم.

-سپهر!

هو می آروم زمزمه می کنه.

دوباره صدایش می کنم.

-سپهرم!

انگار هذیون میگه.

-من اشتباه کردم شبنم، خیلی اشتباه کردم.. دنیا، دروغ نمی گفتم، اون خطا نکرده بود.. پاک پاک بود، پاک تر از گل! باورش نکردم شبنم، اون روز.. کاش منم همراهشون می مردم، کاش منم باهاشون می رفتم، تموم می شدم، کنارشون آروم می خوابم..

با بغض داد می زنم.

-بسه سپهر، بسه!

متوجه حال بدم همیشه که کم کم سرعت ماشینی رو کاهش میده و در آخر کنار خیابون توقف می کنه.

برمیگرده سمتم، چشم های پراز اشکم و آغوش امنش همیشه عامل هق هق از ته دلم .

-حق نداری سپهر، حق نداری از مردن حرف بزنی، دیوونه من تازه دارم طعم بودن تو می چشم، اذیتم نکن سپهرم، تو رو خدا!

چونه اش روی سرم قرار می گیره و صدای آرومش کنار گوشم بلند می شه.

-همیشش، آروم باش جونم، باشه دیگه چیزی نمی گم، ببخشی د، ببخشید!.. اصلاً بیا به قولی بهم

بدیم، دیگه هیچ وقت از گذشته حرف نزنیم، هیچ وقت.. قول؟ از آغوشش جدا میشم و سرمو تکیه میدم.

نفسی عمیق می کشم و اشکام با دستای سپهر پاک میشه، چشمامو می بندم و خدایا خوشبخ تی روزم بگیر، تورو به تموم مقدسات!



یه شام دو نفره ی مفصل و یه نگاه پر از عشق و تموم نشد نی.

لبخند های از ته دل من و مردانه ی اون.

دست های بی ح یای من که هی سمت دست هاش می رفتند و خب اشکالش چیه.. اون الان دیگه شوهرمه!

غذا تموم میشه و جایی برای دسر و چایی ن می مونه!

خوابم میومد، ازش م یخوام بریم، دستشو بالا میاره و در حالی که موهامو داخل شالم می فرسته "باشه ای" آروم

تحویل م میده.

صندلی عقب ماشین، توی یک اتوبان خلوت و تاریک.. دستم اسیر دستش و کتش محافظ تنم.. ریه هام غرق عطرش

و گوشام پر از صدای آروم نفس هاش..

چشم هام بالاخره تسلیم خواب میشن و نگاه از صورتش که تو تاریک روشن هوا کمی مشخص بود می گیرن، به

خواب م یرن، می خوابم، می خوابم و..

اقتدا کن

سر درد دارم. خیلی زیاد!

سرمو به چپ و راست تکون میدم و لای چشمامو باز می کنم.

خیس عرق ام، تموم تنم درد می کنه.. چشمام دوباره بسته میشن و به زحمت بازشون می کنم.

لب هام می سوزن، عین اینکه توی سرمای دی ترک ترک شدن..

نگاهی به دورورم می ندازم، کسی نیست و من کجام؟ سپهر کو؟

اینجا اصلاش بیه صدلی عقب ماشین نیست!.. دستام بجای اسیر بودن توی دستای سپهر اسیر سوزن سرم بودند!

ملاحظه می س فید رنگی بجای کت سپهر روی تنم کشیده شده بود و ریه هام بجای عطرش پر شده بود از بوی الکل!

می خوام بلند بشم اما نمی تونم.

دلم می خواد برم پی ش سپهر، چه اتفاقی افتاده، چرا هیچ چیز جای خودش نیست!

کسی وارد اتاق همیشه، پرستاری اخمو.

با دیدن چشم های بازم نزدیک ترم یاد و بعد از چک کلی دستگاه و وضعیت خودم حالمو می پرسه.

خوب نبودم.. زمزمه می کنم:

-سپهر!

متوجه نمیشه، از اتاق بیرون میره و چندی بعد با دکتر بر میگردد.

باز هم توسط دکتر معاینه می شم و باز هم خوب نیستم.

-علائم حیاتی تیش برگشته، هوشیاریش کامله، به خانوادش اطلاع بدید که به هوش اومده!

به هوش اومدم، مگه بی هوش بودم؟ چرا؟ دکتر م

یخواد بره که س ریع می پرسم.

-من چرا بیهوش بودم؟

حاله ای از تعجب توی چشماش می شینه.

-یادت نمیداد؟

سرمو به طرفین تکون میدم.

طولانی و خیره ننگام می کنه، چیزهایی توی برگه ی دستش یادداشت می کنه و بی حرف میره! بدون اینکه جوابمو بده میره.

به فاصله ی چشم به هم زدن بازک سی وارد اتاق میشه.. بابا با لب های خندان و چشمایی ناراحت.

-شبمن، خوبی دخترم؟ با

بغض میگم.

-خوب نیستم بابا، چی شده، چرا هیچ چیز ج ای خودش ن یست، من دیشب کنار سپهر بودم، من.. من پیش اون بودم و حالا، اینجا چی کار می کنم، چرا دکتر می گه بیهوش بودم، من چم شده بابا؟ کنارم روی صندلی می شینه و دستمو میگه میره.

-دخترم، عزیزم حتما رویا دیدی، تو الان بیشت راز سه روزه که بی هوشی، سپهر هم اینجا ن یست که دیشب کنار تو بوده باشه، حالت بهتر میشه، نگران نباش!

-رویا! کدوم رویا! اون اومد، کنارم بود، ما باهم ازدواج کردیم، بابا سپهر دیگه برای همیشه اومده بود، که بمونه، که نره! بابا، نگو، نگو که فقط خواب بوده، نگو که رویای ش یربنی بوده و شروع نشده تموم شده، نگو بابا، می میرم، میدونی که میم یرم!

بابا با اخم اشک های روی گونه هامو میگیره و چیزی ن میگه، آه میکشه و نگاهشو میدزده!

حق هق ام تموم اتاقو در برگرفته..

مامان با گریه میاد کنارم، قربون صدقم میره، ازم میخواد ببخشمش ولی چرا؟ نمی دونم! هیچ ی یادم نیست، چی شده و چه اتفاقی افتاده کاملاً برام گنگه!

دکتر دوباره م یاد، بابا بهش میگه که من تمام مدت ب ی هوشیم رو زندگی کردم، اونم چه زندگی ای!

دکتر با لبخند کوتاه م یگه:

-طبی عیه، مغز توی بی هوشی ناخودآگاه رویایی رو می سازه که آرزوشو داره!

حرفش برام تکرار میشه، هی پشت سر هم!

"مغز رویایی رو می سازه که آرزوشو داره"

آره آرزوشو دارم، مغزم، دلم، تنم و تموم وجودم، بند بند جونم آرزوشو داره و نیست، باز هم نیست، مثل همیشه!

مامان میگه تو راه پله میخواستی مانع رفتنم بشه، چمدونمو کشیده، کشیده و دست من رها شده، از پشت سقوط کردم و سرم ضربه دیده.. مردم و زنده شدم که ای کاش ن می شدم!

حتی ردی هم از سپهر نبوده چه برسه به اومدنش و قول ماندنش!

خسته شدم، خیلی خسته!

بریدم، کم آوردم، داشتم دق می کردم.. هی پشت سر هم برای خودم تکرار کردم.

"فراموشش می کنم، دیگه نمی خوامش، ک سی رو که با وجود فه م یدن عشقم رفت رو ن م ی خوام، دلم دیگه براش ن می تپه، وجودم بودنشو نمیخواد، نمیخواد!" نمی خوام.. دیگه برام مهم نیست.

نه میخوام برم، نه م یخوام یه گوشه گز کنم و غصه بخورم.. دیگه م یخوام زندگی کنم، با تموم وجودم میخوام زندگی

کنم.

مامان بزرگ میگه "نکن دختر، تو خوش حال یت هم در دسره ها!"

محکم لب های چروک شد شو می بوسم و باز غر میزنه که "اه، تف ت فی شدم!"

میخندم و نمی دونم چرا سر خوشم.. شاید بخاطر اینکه بعد از مدت ها اون شب دعوت عروسی داشتیم، خوب بود، برای رو حیم واقعا لازم داشتیم.

دیگه گور بابای هر کی که میاد و م پره و تموم میشه، حتی تو، تو، تو!

لبا س زرد رنگ تا بالای زانو و موهای آزاد و ریخته شده روی سر شونه هام.

کفش پاشنه دار مش کی و کیف ستش.. آرایش کم و رژ پر رنگ.

خب، یه دوش با ادکلن و یه چشمک برا خودم.

در اتاق به صدا درم یاد.

-شبنم حاضر نشدی؟

شال و مانتوی بلندمو از روی تخت بر میدارم و سمت در میرم.

-چرا حاضرم بریم.

مانتومو می پوشم و بندشو گره م یزنم، شالم رو روی سرم می ندازم و خب همه چیز تک میله!

زندایی و مامان بزرگ هم حاضر روی مبل نشستند، با دیدن من و مامان بلند میشن و با هم از خونه خارج میشیم.

دایی و سیاوش دم در منتظرمون هستند.. مامان بزرگ نفس نفس زنان از پایین اومدن پله داخل ماشین می شینه و

سیاوش انگارن می خواد نگاه ازم برداره!

با تذکر زندایی سو بیچ و توی دستش می چرخونه و پشت فرمون م یشینه، دایی هم کنارش قرار میگیره و من و

مامان و زندایی هم با کلی زحمت روی صندلی عقب جاگ یر میشیم.

اقتدا کن

پای چپم از فشار زیاد به خواب رفته بود و حالا بیا با اون کفش ه ای پاشنه دار را برو!

مامان بازوی مامان بزرگ رو گرفته بود و کمکش می کرد از چند تا پله ی تالار بالا بره.. زند اپی خی لی شیک دستشو دور بازوی دایی حلقه کرده بود و حالا یکی کمک من کنه کله پا نشم!

سیاوش کنارم می ایسته و بازوشو جلو میاره، میخواد کمکم کنه.. با چشم غره برو بابایی نثارش می کنم اما همین که قدم بر می دارم پام پیچ م یخوره و م یخوام ز مین بخورم که س یاشو سریع بازومو میگیره.

نفسی تازه می کنم و میخوام تشکر کنم که با چشم های پر از خندش مواجه میشم.

-زهرمار!

خندش به لب هاش هم سرایت میشه و در حالی که سعی داره بروز نده، دستشو از روی بازوم سر میده پایین و دستمو میگیره.

-مگه مجبور ی آخه!

غیر مستقیم داشت به کفشام و طرز راه رفتنم اشاره می کرد.

-بلدم راه برم، تو ماشین جا تنگ بود پام خواب رفت برا هم ین شل میزنم!

سرشو به چپ و راست تکون میده و انگار با خودش میگه "خود تی"!

سالن شلوغ بود و صدای آهنگ داشت بهم می گفت پاشو!

اما نمی خواستم با چشم غره ی مامان و نگاه خنده دار سیاوش مواجه بشم.

سیاوش کنارم می شینه و ت یکه میندازه.

-همینم ن می پوشیدی!

با اخم نگاش می کنم، میخوام بگم به تو چه آخه اما سکوت می کنم.

کمی که میگذره دوباره میگه.

اقتدا کن

-لااقل شالتو بنداز رو پاهات!

چپ چپ نگاهش می کنم..

باز میگه.

-خوشت م یاد عالم و آدم خیره شن به پاهات، من نمی دونم چه مرضیه شما دخترا دارین آخه!

با حرص میگویم.

-تورو سننه، آره خوشم میاد!

جوری نگاه کرد که گفتم الان پا میشه بلندم میکنه می کوبه رو میز از وسط دو نصف میشم!

دستاشو مشت کرد و با عصبانیت از جا بلند شد، سمت بایرون سالن رفت و اووف، همی ن غیرتی شدن تورو کم

داشتم.. حالا چی می شد جای تو سپه..

لبموازمی گیرم، لعنت به خودش و فکر و خیالش!

نمی دونم چقدر گذشت فقط نیومدن سیاوش کمی زیادی طول کشید.

از جا بلند میشم و با گفتن "میرم هوا بخورم" از سالن خارج میشم.

چراغ های بزرگ دور تا دور باغ نه چندان بزرگ رو احاطه کرده و خبری از سیاوش نیست.

قدم زنان و آروم آروم جلو رفتم، بغل حوض بزرگ، پشت به من نشسته بود و سیگار می کشید. سیگار!.. کنارش نشستم و سیگار رو از لابلای انگشت هاش بایرون کشیدم.

-نکش!

اقتدا کن

از جا بلند شد که سری ع مچ دستش رو گرفتم.

- بشین، حالان میخواد عین لوسا قهر کنی!

دوباره کنارم نشست و سیگار رو از دستم گرفت، آخرین پک رو زد و انداخت روزمین.. چند ثانیه توی سکوت گذشت

که با صدایی آروم و خش دار پرسید.

- از دستم دلخوری؟

متوجه نشدم، موهای ریخته شده رو صورتم رو کنار زدم و پرسیدم:

- برای چی؟

عمیق و طولانی نگام کرد، دستی روی ته ریشش کشید و گفت:

- آگه من چیزی به سپهرن می گفتم، ن می رفت!

پوزخند زدم.

- تا کی می خواست نره، تا زمانی که توی بی خبری بود، تا وقتی که نمی دونست، نمی دونست که من.. بیخ یال

سیاوش، اتفاق آگه بخواد، میفته، حالا چه زود، چه دیر. توام ن می گفتم یه روزی خودم می گفتم، بازم می رفت، می

رفت!.. اون آدم موندن و دوباره ریسک عاشق شدن نبود، یه بار شکست خورده و حالا حالاها جمع نمیشه.

با آهی کوتاه خیره ی چشماش ادامه میدم.

- شعار نمی دم، خ یالات ی هم نشدم، اما دیگه نمی خوام با رویاهاش، با گول زدن خودم که میاد و دستمو میگیره،

میمونه و میشه یه عشق واقعی زندگی کنم.. بسه دیگه هر چقدر خواستم و نشد، کردم و ندید!.. ندید منو سیاوش،

تمام مدت، باور نمی کنم که نمی دونست، می دونست، خوبم می دونست.. می دونست من عاشقشتم، می دونست و

کاری نکرد، می دونست و خواهر کوچیکه صدام می زد، می دونست و ازم خواست برم برایش خواستگاری.. حالا دیگه

نمی خوام، نه خودشو، نه

عشقشو، نه باور کردنشو، نه بودنشو و نه حتی برادرانه هاشو، هیچ کدومو دیگه نمی خوام، واقعا نمی خوام!

چشماش، پر از یه حس خوب شدن، پر از دوستت دارم های پنهانی، پر از عشق، پر از بودن و خواستن، پر از نفس به نفس باهات بودن!

سیاوش می موند، باور می کرد، عشق می داد، دوست می داشت و صبر می کرد تی اگه چند سال طول می کشید!

نگاهمو می دزدم و دستامو توی هم تاب میدم.

هوا کمی سرد شده بود و بهتر بود می رفتیم داخل.

خواستم از جا بلند بشم که سیاوش صدام زد.

-شب نم؟

نگاهمو برگردوندم سمتش.

-بله؟

نفسی عمیق کشیدم و بدون تعلل، با لحنی مطمئن و کمی نرم گفتم:

-حالا می تونی منو باور کنی؟

انتظار همچین سوالی رو داشتم اما باز هم جا خوردم، لب پا بینیمو به دندان کشیدم و بعد از کمی مکث گفتم:

-میشه بعدا حرف بز نیم؟

چشماشو کوتاه باز و بسته کرد و باز غر زد.

-بعدا، بعدا، بعدا.. چرا این بعدا لعنتی ن میرس ه آخه!

با کنترل خنده ام از جا بلند میشم، با گفتم "ن سردم شد، م یرم تو" از کنارش گذشتم و رفتم داخل.

ساعت بزرگ کنار در سالن ده شب رو نشون میداد و تعدادی جوون وسط پیست رقص مشغول پاکوبی بودند.

خیلی دلم می خواست برم وسط و برقصم اما واقعا خجالت می کشیدم.. دستی از پشت دور تنم حلقه شد و خب

جز سیاوش کی می تونه باشه!

اقتدا کن

بر می گردم سمتش و اون با چشم به جلو اشاره می کنه.

هم قدم هم پیش مامان اینا میریم و نگاه زنداپی خندان و نگاه مامان پر از تعجب میشه.. داپی خودشوم یزنه به اون راه و مامان بزرگ با خنده "الله اکبری" روی لب میاره.



مامان لیوانش رو جلوم گذاشت و گفت:

-شبنم، نمی خوای چیزی بیگی!

دستم رو دور لیوان حلقه کردم و خیلی بی مقدمه گفتم:

-مامان تو هنوز بابا رو دوس داری؟

یکه خورده نگام کرد، انگار که کامل متوجه نشده چی گفتم، زمزمه کرد:

-چی؟

سوالمو تکرار کردم.

-میگم تو هنوز بابا رو دوس داری؟

هل کرد، از جا بلند شد و در حالی که تند تند میزرو جمع می کرد گفت:

-پاشو پاشوک لی کار داریم، سوالی الکی نپرس.

با حرص از روی صند لی بلند شدم و رفتم سمتش.

-مامان، برا من ی کی انکار نکن، هر جفتتون عاشق همید اما انقدر مغرورید که به روی هم نمیارید..

اصلا بذار اتمام حجت کنم برات سارا خانم، هر وقت تو برگشتی پ یش بابا، منم با سیاوش ازدواج می کنم!

با چشم هایی گرد شده خواست حرفی بزنه که بدون اهمیت بهش آشپزخونه رو ترک کردم و رفتم تو اتاق.

پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم، هوای مطلوب مهر صورتمو نوازش کرد.. موبایلمو از روی میز توالت برداشتم و روی تخت نشستم.

میس کال از بابا داشتم، دکمه ی سبز رنگ رو لمس کردم و باهاش تماس گرفتم.

با سومین بوق جواب داد.

-جانم دخترک؟

-علیک سلام آقای پدر، احوال شما؟

صدای خندش توی گوشم پی چید.

-سلام ش یطونک، چرا جواب ندادی؟

از جا بلند میشم و دوباره سمت پنجره م یرم.

-داشتم با خانم مادر بحث می کردم.. من ن می دونم چرا شما دو تا عین دو تا جوون تازه به دوران رسیده برخورد می

ک نید، خب آخه پدر من، تو که از چشمت عشق فوران می کنه، چرا پا پ یش نمیذاری.. مامان زنه، ناز داره،

غرور داره، شما جلو ب یا. تورو جون شبنم بابا!

بابا با کمی مکث میگه.

-مامانت چیزی گفته؟

یوفی بلند می کشم.

اقتدا کن

-اصلا.. لازم نیست هیچ کدومتون چیزی ب گید، از نگاه جفتتون م یشه پی به قلبتون برد!

صدای آه بابا رو به وضوح می شنوم، میگه که پا پ یش میذاره، اونم درست اون شب، شب خواستگاری من!



سینی چایی رو که جل وی دایی میگیرم با خنده میگه.

-بابا دایی جان ما همون همیشگی هستیم، چرا انقدر زحمت می کشی آخه!

بابا می خنده و مامان بزرگ سر دایی غم یزنه.

-دخترمواذیت نکن سهراب که با من طرفی!

دایی با خنده دستاشو به علامت تس لیم بالا می بره و مامان بزرگ به شوخی با عصا م یزنه رو پاش.

کنار مامان می شینم و نگاه پر از محبت زندایی رو به خودم م یخرم.

دایی خلی حرفه ای حرف رو می کشونه به اصل مطلب و نگاه س یاوش از صورتم کشیده نمیشه.

مامان نگام می کنه و زندایی نظرمو می پرسه.

نظرم مشخصه، اگه جوابم منفی بود که اجازه ی اومدن هم نمی دادم!

لبخند می زنم و صدای بلند "خوشبخت ب شی د" مامان بزرگ توی گوشم می پ یچه!

بابا با محبت نگام می کنه و زندایی جعبه ی حلقه به دست سمتم میاد.. دستمو میگیره و بلندم می کنه، از سیاوش م

یخواد خودش حلقه رو دستم کنه، اونم از خدا خواسته کنارم م یاد و حلقه رو از داخل جعبه ب یرون می کشه.

با اجازه ی کوتاه رو به بابا و مامان میگه و حلقه رو دستم می کنه!

صدای دست و مبارک باشه بلند میشه..

زندایی با خوش رویی صورتمو می بوسه.

-ایشالله حلقه ی نامز دیتونو خودتون با هم ب رید انتخاب کنید.

لبخندی به صورتش می زخم و توی آغوش مامان غرق می شم.

شیرینی تعارف می کنم و در آخر بغل سیاو ش می شینم.

میخواد دستمو بگیره که اجازه نمیدم، نگاه کوتاه و خیرشو نادیده م یگیرم و ح یا هم خوب چیزیه!

ذل می زخم به بابا، متوجه منظورم میشه.

نفسی تازه می کنه و با نگاه به دایی و مامان بزرگ میگه.

-با اجازتون می خواستم یه مطلبی رو بیان کنم.

دایی نگاهش می کنه و مامان بزرگ با خوش رویی میگه.

-بگو پسرم راحت باش، به هر حال شبنم دختر توام هست!

بابا با لبخندی مصنوعی میگه.

-نه مادر جان، شبنم که تاج سر منه و ایشالله خوشبخت بشه اما حرف من در مورد چیز دیگه ایه!

نگاه خیره ی مامان رو متوجه میشم و انگار نمیشم! مطمئنم فه میده بابا میخواد چی بگه و همشم زیر سر منه!

همه توی سکوت ذل زدیم به بابا که اون با جابجای ی پاهاش وک می دو دلی میگه:

-می خواستم تکلیف خودمو سارا رو مشخص کنم!

مامان سریع جبهه میگیره.

تک لیف چی رو؟

بابا نگاهشو میدوزه بهش.

- تک لیف همه چی.. تکلیف خودم، تو، تکلیف دلم، تکلیف نگاه هامون.. میخوام ازت خواهش کنم برگردی

پیشم!

لبخندم پررنگ میشه و گونه های مامان رنگ میگیره!

لبخند مامان بزرگ رو دوس دارم و اخم دایی برام مهم ن یست!

مامان با نگاهش برام خط و نشون م یکشه و خدایا خودت یه کاری کن همه چیز درست بشه!

مامان باک لی دل دل کردن خواست حر فی بزنه که صدای اف اف بلند شد.

متعجب نگاهی بهم انداختیم و مامان از جا بلند شد.

سمت آیفون رفت و جواب داد .

-بفرمایید ؟

خشک شده چرخید سمتمون و در مقابل سوال مامان بزرگ و دایی که می پرسیدن کیه با بهت زمزمه کرد:

-سپهر!

قلبم.. ضریان گرفت؟ نه!

نفسم.. ایستاد؟ نه!

دستم.. لرزیدن؟ نه!

نه، نه، نه!

هیچی.. آرام بودم، آرام آروم اما.. در ظاهر، فقط در ظاهر!

زندایی ع ین فشنگ از جا بلند شد و خونه رو ترک کرد.

همه از جا بلند شده بودند و سیاوش تماما چشم شده و خیره ی من بود!

هیچ حسی نداشتم الا ترس.. ترس از اینکه ب بینمش و باز همه چیز خراب بشه، باز رگ دیوونگیم بزنه بالا و خودم بزنم
زی ر همه چیز!

دست سیاوش روی دستم نشست.

-شبنم؟

نگاش کردم، چشماش دو دو میزدند.. یه جور ای تر سیده بود، مثل من!

لبخندی اجمالی و کوتاه روی لب هام نشوندم و با نف سی ع میق که کشیدم گفتم:

-نگران نباش، دیگه ن می خوام کم بیارم!

دستمو کشیدم و سمت در رفتم..

همه توی حیاط دورش جمع شده بودند و اشک های زندایی قصد خشک شدن نداشتند.

کنار مامان ایستادم و نگاهشو سمت خودم کشیدم.. جلو نرفتم، سلام ندادم، بغلش نکردم، هیچی، هیچ کاری

نکردم.. فقط نگاش کردم، یخ و بدون هیچ حسی!

نگاشو دزدید، دست زندایی رو کشید و با صدایی خش دار گفت:

-من حالم خوبه و بعدا سوال هاتون رو جواب میدم، الان احتیاج ش دیدی به استراحت دارم، اگر اجازه بدید!

دایی آروم روی شونه اش زد و ذهن من رفت به گذشته، به اون روزی که فهمید عاشقشم، به اون لحظه ای که داد زد،

شکست، شکست، شکست.. همه چیزو شکست، تابلو، گلدون، لیوان و.. در آخر غرور من!

روبروم ایستاد و آروم پرسید.

-خوبی؟

خیره نگاش کردم، دستم ناخودآگاه سمت دست سیاوش رفت و لب هام از هم باز شدند.

-خوبم، خیلی خوب!

نگاهش سمت سیاوش رفت و بدون هیچ حرف یا واکنشی همراه زندایی رفتند داخل!



دایه روبرومون ایستاد و با لبخندی که از دیدن گره‌ی دستامون روی لباش ظاهر شده بود گفت:

-خب مابقی کارا بمونه به عهده‌ی خودتون، آزمایش و حلقه و.. هر چی که می‌دونید لازمه.

بعد با نگاهی به چشم‌های من ادامه داد:

-فقط یکم سریع‌تر چون صبر پسر من داره کم کم لبری ز میشه!

من خندیدم و سیاوش اعتراض‌گونه گفت:

-بابا!

دایه با خنده زد روی شونه اش و چیزی نگفت.. مامان و بابا مشغول صحبت بودند و کاش بابا سمج بازی در

بیاره و مامانو سمت خودش بکشه!

دایه با شب‌بخ‌پیری رو به بابا راهیه خونشون شد و مامان بزرگ پشت سر هم مامان رو صدا میزد.

بابا عزم رفتن کرد و لبخندش برام معنای خوبی داشت!

همه رفتند، حالا من و موندم و سیاوشی که سکوتش زیاد جالب نبود.

نگاهمو بالا بردم و توی چشماش دوختم..

-خوابت ن‌میاد؟

دستشو بالا آورد و نوازش‌گونه کشید روی صورتم.

-نمی‌دونی چه حالی شدم وقتی جلوی سپهر دستمو گرفتی!

لبامو محکم روی هم فشردم و با آرامشی ظاهری گفتم:

-سیاوش ن می خوام به هیچ عنوان به سپهر به چشم یه رقیب نگاک نی، میخوام باورک نی که قضیه ی سپهر تموم شده.. اون الان برای من فقط برادر توعه، نه هیچ چ یزد یگه ای!

چشماشو بست، سرشو گرفت رو به آسمون و دستمو محکم فشرد.

چند لحظه بعد سرشو آورد پ ایین، لبش نزدیک گوشم نشست و زمزمه اش ب ی اراده قلبم رو پر کرد از آرامش.
"و برای بی حوصلگی هایم تنها عطرت هم کافی ست، چه برسد به بودنت!"

تمام مد تی که درگیر کارا بودیم سپهر روح تی یک بار هم ندیدم و از این بابت واقعا خوشحال بودم! دست خودم نبود، از دیدنش هراس داشتم، واقعا می ترسیدم بب ینمش، انگار که با هربار دیدنش یه چیزی از وجودم کم می شد و من کم کم تا مرز نابودی می رفتم.

.. همه چیز عین برق و باد گذشت.. آزمایش، خرید حلقه، سفارش لباس نامزدی و.. همه و همه!

انگار که خدا اون قسمت زندگیمو زده بود روی دور تند!

سیاوش با این که اصلا بروز ن می داد ولی ناراحت بود و مطمئن بودم ناراحتیش به بودن سپهر مربوطه اما ن می دونستم دقیقا چه اتفاقی افتاده و چی بینشون گذشته!

تا این که یک روز قبل از عقدمون.. تو پارک جنگلی، دست تو دست هم قدم زنان و غرق سکوت با صحنه ای روبرو شدم که سر تا پام یخ زد.. قشنگ احساس کردم که یخ زدم.

سپهر.. با یک دختر، غرق خنده!

اقتدا کن

قلبم توی دهنم می زد و احساس سرگ یجه داشتم.. نه از اینکه سپهر دیده بودم یا با یه دختر می گشت و می خندید بلکه برای اینکه اون دختر با دن یا مونمی زد، ک پی برابر اصل!.. انگار یک سیب که از وسط دو نصف شده!

باور نم ی کردم، انگارت وی یک کابوس گیر کرده بودم و کسی نبود ب یدارم کنه!

-شبنم، شبنم حالت خوبه؟

با بهت چر خیدم سمت سیاوش، نگران نگام می کرد و دستش هی دستمو فشار می داد.

لب های خشک شده اموازم باز کردم.

-سیاوش!

فهمید می خوام چی بگم.. با کلافگی سرشو تکون داد و با آهی کوتاه گفت:

-آره، آره!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و اخ تیار هق هق ام دست خودم نبود!

سیاوش دستمو سمت ماشین کشید و درو باز کرد.

حالم واقعا بد بود، احساس درد رو با تموم وجودم می چشیدم!

تا خود خونه یک بند گریه کردم و سیاوش هم یک کلمه نه چیزی گفت، نه کاری کرد!.. اجازه داد خالی بشم و جالب تر که دلیل واضی هم برای گریه کردن نداشتم، نمی دونم شایدم چون فکر می کردم سپهر دیوانه شده و دیگه به روال قبل بر نمی گرده!

به هر حال که حس خوبی به اون قضیه نداشتم.. بیچاره دایی و زندایی هم دست کمی از من نداشتند اما خب کو چاره؟

--- نیکو زمان

زندگی گاهی جوری پ یش می بردت که اصلا نمی فهمی چجوری، یهو به خودت میایی و می بینی توی شرای طی هستی که روزی اون لحظه رو محال ترین تایم زندگیت می دونستی!.. حالا من، م نی که می گفتم تا عمر دارم یا سپهر یا تنهایی

کنار سیاوش که لب هاش لبخند داشت و چشماش پر بود از غم نشسته بودم و نگاهم خیره ی حلقه های کنار قرآن بود.

عاقده سوال را تکرار کرد و دل من لرزید.. داشتم چی کار می کردم، من داشتم سرنوشتم رو با مردی تقسیم می کردم که عاشقم بود و.. من نه، حسی بهش نداشتم و بخوایم عاقلانه نگاه کن یم همچین بی حس هم نبودم!.. نگاه عاشقش گاهی جوری دلم روزیرو روی کرد که دیدن سپهر اون جوری هوایم نکرده بود.. و به قول بابا ک سی که دوسمون داره کنارمون می مونه نه کسی که دوسش داریم!

صلواتی توی دلم فرستادم و جواب بله "روخی لی آروم دادم.. درست برعکس بله ای که توی رویا به سپهر داده بودم! !

سپهر، سپهر، سپهر.. تموم شد، به معنای واقی کلمه مُرد!

دست سیاوش دستمو میگیره و حلقه ی تک نگین توی انگشت ام می شینه.. لبخندی به نگاه خیره اش می زخم و گرمی گیرم از بوسه ای که بی پروا روی دستم میزنه!.. نتیجه ی نگاه چپکی ام میشه چشمک دلبراناش!

حلقه رو توی انگشت اش می ندازم و با صد ای دست و سوت نگاهمو بالا می گیرم.

مامان و بابا، دایی و زندایی و مامان بزرگ و.. همه و همه جلو میان و بعد از کادو و تبریک بر می گردن سر جای قبلیشون.

عمه نرگس و همسرش هم اومده بودند، باور نمی کردم اما بودند و بودنشون واقعا خوش حالم کرده بود.

سیاوش در حالی که قصد رها کردن دستمو نداشتم موبایلشو از داخل جیب کتتش خارج کرد و اسم سیو شده روی صفحه ی گوشی یه حس بدی رو بهم منتقل کرد..

"یاسمین!"

یاسمین

اسمش زیادی آشنا بود، انگار که قبلا شنیدم!

جواب نداد، موبایل رو برعکس روی م یز قرار داد و نگاهشو چرخوند سمتم، نمی دونم از نگاه چی خوند که اخم کرد.

-شب‌نم ؟

نفسی عمیق ک شیدم و دستمو از دستش خارج کردم.

-چرا جواب ندادی ؟

دوباره دستمو گرفت و بدون نگاه به چشمام گفت:

-مهم نیست!

عصبانی شدم، خی لی!.. دلم می خواست موبایلشو بردارم بگویم فرق سرش!

جشن کوچکمون چند ساعتی بیشتر طول نکشید و با رقصمون تموم شد، تموم شد و تمام مدت دل من نامنظم می کوبید، انگار که خبر از یک اتفاق بد داشت و فعلا چ یزی رو نمی کرد!

ساعت نه شب، خسته از سر پا ایستادن و بی خوابی، عصبانی از زنگ خوردن مکرر موبایل سیاوش و جواب ندادنش، ناراحت از چ یزهای کوچکی که ارزش ندارن، رنجور مثل بچه ی سه ساله و پیر هفتاد ساله تنها یه چی زمی تونست کامل کند تموم اون ناخوشی ها رو.. مرگ مامان بزرگ!

ایست قل بی بی موقع ای که هممونو شوکه کرد، نفسم بند اومد و مات موندم!.. سر تا پای خ زدم و حتی یک قطره اشک هم از چشمام سرزیر نشد!

بیچاره سیاوش، نه شاید هم بیچاره شب‌نم.. نشد، نتونستم، نخواستم.. نخواستم گریه کنم و بالاخره کم آوردم، شکستم، هق هق ام کل خونه رو در بر گرفت و تنم میون بازوهای سیاوش فشرده شد!

انقدر زار زدم که همون طور بی حال توی آغوشش موندم، هیچ کس خونه نبود و همه جا غرق تاریکی.. سرم

روی بازوی سیاوش بود و نگاهم مات سیاوی روبروم!

چشمام کم کم داشتند روی هم می رفتند که با صدای دینگ اس ام اس موبایل سیاوش دوباره هوشیار شدم، لب های خشک شدم از هم باز کردم و آروم پرسیدم:

اقتدا کن

-کیه ؟

سوالمو با سوال جواب داد .

-بهتری؟

دوباره عصبانی شدم، خودمو از آغوشش جدا کردم و این بار با تحکم پرسیدم.

-گفتم کیه ؟

دستمو گرفت و با لح نی مثلا آروم گفت:

-یکی از بچه ها!

نفسی عمیق کشیدم و با حرصی آشکارا گفتم:

-یکی از بچه ها یا یاسمین!.. چرا هر چی زنگ زد جواب ندادی، اصلا کیه این دختره؟ چرا باید به تو زنگ بزنه!

این بار خودش دستمو رها کرد و در حالی که با کلافگی تموم موهاشو به بالا هدایت می کرد گفت:

-نمی دونم، باور کن ن می دونم چی می خواد، کچلم کرده، هی زنگ زنگ زنگ ..یه مدت از دستش راحت بودم حالا باز شروع شده، ن می دونم کدوم بی شعوری گفته نامزد کردم، از چند روز پیش باز شروع کرده، حرف درست حسا بی هم نداره ها فقط دری وری!

جفت دستامو روی صورتم می دارم و زمزمه وار میگم.

-دوستت داره!

صدای پر از خشمش بلند میشه!

-غلط کرد ه!

دستامو بر می دارم و باز می گم.

اقتدا کن
-دوستت داره!

این بار با حرص چونمو اسیر دستش می کنه.

-گفتم غلط کرده، ک س ی جز تو، حق فکر کردن به منم نداره، چه برسه به دوست داشتنم!

دستشوپس می زنم و با پوزخند می گم.

-مگه به خواست تو همه چیز پش میره، اون دوستت داره، حتما راهو برایش باز گذاشتی که جرأت میکنه با وجود نامزد کردن دست از سرت بر نداره!

چشماشو م بینده، نف سی عمیق و پر از خشم میکشه و بی هوا و پر خشونت بغلم می کنه، کنار گوشم، جوری که نفس هاش میخوره به گردنم و نفسمو بند م یاره، با لحنی که بویی از آرامش نبرده شمرده شمرده میگه:

-تو، تو ی لعنتی، با وجودت، من، حقی، خودمو، هم، نمی دیدم، چه، برسه، به این دختره ی، پررو!

نفسی میگیره و تنم می لرزه، از صدای ضریان قلبش، از گرمی و آرامش آغوشش، از صدای نفس کشیدن هاش، از.. بی خیال، بذارید جور دیگه ای توصیف کنم، جا داره، برای دوست داشتنش قلبم جا داره!

مامان بزرگ رفته.. هفت روزه که رفته و کار مامان شده سرم و قرص آرام بخش!

هفت روزه که بابا از کنارمون تکون نخورده و هفت روزه که س ی اوش شده یه حامی برام، یه حامی محکم و عاشق!

با وجود اینکه فقط سه روز تونسته بود از کارش مرخصی بگیره باز هم سرکار هم هوامو داشت، با تمام قوا!

سپهر هم بود، اما انگار نبود! واقعا نبود!

..
خواب آلود، حوله به تن روبروی میزتوالت می ایستم و موهامو بی حوصله سشوار می کشم.

موبایلم روی تخت خاموش روشن میشه و کی می تونه باشه جز سیاوش!

سشوار رو خاموش می کنم و روی تخت می شینم، جواب میدم.

-سلام.

صدای خش دارش ک می زیادی آرومه.

-علیک سلام، می خواستم قطع کنم گفتم حتما خوابی!

دراز می کشم و آرنجمو روی چشمام میدارم.

-نه، داشتم موهامو خشک می کردم.

نفسی عمیق می کشه و اسمو قشنگ صدا می کنه، خ یلی قشنگ.

-شبنم؟

به پهلو می چرخم، چشمام ناخودآگاه بسته م یشن!

-هوم؟

دوباره نفس می گ یره!

-کاش تو بغلم بودی!

باز گرمی گ یرم، لعنتی!

اعتراض گونه میگم.

-سیاوش!

غرمیزنه.

-چته، زنی ها مثلا!

خندم میگ یره، با همون خنده میگم.

اقتدا کن

-باشه حالا بخواب، هذیون بسه!

پوفی بلند میکشه و انگار دلخور شده.

-خی لی خوب، شبت ب خیر!

نمی خوام دلخور باشه، صداش می کنم.

-سیاوش؟

-جان؟

جمله ی قشنگی که ت وی اینستا خونده بودم رو براش میگم.

-میدونی قشنگ ترین چیز توی دن یا چیه؟. . ای ن که کسی باشه بیشتر از خودش تورو بخواد، شاید این بشه ته ته

خوشبختی!

حالا من تو ته ته خوشبختی هستم!

می فهمم، کاملاً متوجه می شم که نفس هاش تند تند میشه، با صدایی تح لیل رفته صدام میزنه.

-شبم؟

جوابشو آروم میدم.

-بله؟

پنجره ی اتاقتو باز کن!

با بهت تقریباً بلند میگم.

-دیوونه!

با لحنی کلافه میگه.

-باور کن بغلت نکنم دیوونه تر میشم، زود باش!

تا میخوام حرفی بزنی تماشای قطع میشه!

خاک تو سرم نکنه ج دی گفت!

سریع بلند میشم اول درو آروم قفل می کنم و میرم سمت پنجره!

دیوانه ای تمام ع یار پشت پنجره تو بالکون ایستاده!

چنگی آروم به گونه ام میزنم و بدون به یاد داشتن اینکه جز حوله ای نصف نیمه چیزی تنم نیست پنجره رو باز می کنم.

سریع میاد داخل و خب حالا قرار بود بغلم کنه نه این که عین مجسمه مات بمونه!

بازو شو تکون میدم.

-چته؟

آب دهنشو به زور قورت میده و لب میزنه.

-هی چی!

هیچی برای یک لحظه اش بود، کلا هنگ کرده!

دستش سمت صورتم میاد و نوازش گونه روش کشیده میشه.

طولی ن می کشه که..

نفسم م ییره، به زور از سینه اش هل میدم عقب و چند بار پشت سر هم نفس میگیرم.. مشت محکم می روی

سینه اش میزنم.

نفس میزنم

-دیوانه!

مشتمو میگیره و تنمو میون بازوهای اش سیر می کنه.. دماغشو مییره لابلای موهای نم دارم و چند بار پشت سر هم نفس میگیرم. ع میق می کشه، هی نفس، نفس، نفس تا زمانی که کمی آروم بشه.

اقتدا کن

چند دقیقه که میگذره آرام می‌گم.

- برو سیاوش، میفهمن زشته!

کنار گوشم زمزمه م یکن ه.

- زشته قیافشونه، زنی، میخوام داشته باشمت!

با حرص و بی منظور می‌گم.

- هی زنم زنم نکن، من هنوز زنت نشدم!

یهو می فهمم چی گفتم، هی بی آرامم م یکشم و سرمو محکم روی سینه اش فشار میدم.

صدای خنده آلودش بلند میشه.

- شبنم!

غر میزنم.

- زهرمار!

این بار بلند م یخنده که سریع سرمو بلند می‌کنم و دستمو روی دهنش قرار میدم.

- هیش دیوانه، میشنون!

باز با همون خنده می‌گه.

- بشنون، زنی، اومدم پیشت!

نگاه چپ چپمو نادیده می‌گیره و با جفت دستاش موهامو از هر دو سمت به پشت گوشام هدایت میکنه، پیشونیشو

تکیه میده به پیشونیم و خیره ی چشمم آرام و با تمام احساسی که توی چشمش لونه کرده بود می‌گه:

"- محدودم کن، به دوست داشتنت، باور کن، جز تو چیزی به چشم دلم نمی‌آید!"

-محال ترین چ یز ممکن تو دنیا چیه؟

با لبخندی غمگین قهوه ی پیش رومو هم میزنم و آرام میگم:

-هی چی، باور کن بابا، هیچ چیز تو دنیا محال نیست، حتی محال ت رین محال ها روم م یشه انجام داد!

بابا به تقلید از من آرام قهوه ی داخل فنجان روم زد و با نگاهی مات به روبروش گفت:

-آره.. منم یه زمانی ه مین فکرو می کردم، م ی گفتمم آدم آگه بخواد می تونه اما حالا..

آهی کوتاه م یکشه و نگاهم میکنه.

-چیزی شده بابا؟

دستم از روی م یزمی گیره و کوتاه فشار میده.

-مامانت!

سرمو به طرفین تکون میدم.

-نه.. کم نیار بابا، مامان عاشقته، محاله قبولت نکنه.. اون فقط به زمان احتیاج داره همین!

بابا سکوت م یکنه و من باز میگم.

-ب بین منو بابا.. همیشه با خودم میگفتم اصلا امکان نداره روزی بدون سپهر بتونم، بدون اون نفس کشیدن مرگ

بود، دی دی روزهایی که رفت رو چجوری گذروندم، به چشم دیدی!.. حالا هم ببین، دیگه سپهری برام وجود

نداره، قلبم، روحم، تموم وجودم ازش پاک شده، دیگه محتاجش نیستم بابا، دیگه ترک دارم، اعتیادی به اسم سپهر،

ترک کردم.. خوش حالم، واقعا به خودم م ی بالم که تونستم ..

من تونستم بابا، توام میتونی، مطمئنم!

بابا لبخند م یزنه و من با اطمینان چشمامو بسته و باز می کنم.

-خانم محترم برسونمت!

با خنده بر میگردد به عقب و رو به سیاوش که کنارم با ماشین توقف کرده میگم:

-برو ننتو برسون بچه پررو!

می خنده و در حالی که عینک آفتابیشو از رو موهاش برمیداره میگه:

-افتخار یه دور دور حسابی رو بده خانم، به ج اپی برنم یخوره!

جفت ابرو هامو بالا م یدم و ما شینو دور میزنم، سوار میشم و با کلی ژست میگم.

-به شرطی که یه بست نی مهمونم کنی!

دستمو میگیره و با بوسه ای که روش میزنه میگه:

-ای به چشم، شما جون بخواه!

حرکت می کنه و از کوچه خارج میشه.

-از کجا میومدی ؟

دستمو جلو می برم و در حالی که ضبط رو روشن می کنم خلاصه م یگم:

-پیش بابا بودم.

آهنگی پلی می کنم و صداشوک می بالا میبرم.

-یه چیزی بگو شبنم!

دستامو بغل می کنم و می چرخم سمتش، کمرمو تکیه ی در میدم و با نگاهی خیره به نیم رخش میگم.

اقتدا کن

-مثلا چی ؟

کوتاه نگام می کنه و میگه.

-مثلا کی بشه تمام کمال بشی سهم خودم تا جواب این نگاه و ژست و اداهاتو بدم!

مشتمو آروم م یکوبم به بازوش و دیوانه ای نثارش می کنم.

کوتاه میخنده و بعد از کمی مکث میگه.

-ولی جدی جدی میخوام با بابا درباره ی عروسی صحبت کنم!

-سیاوش.. ما تازه یک ماهه نامزد کردیم، چهلم مامان بزرگ هنوز نرسیده!

پوفی بلند میکشه و صدای ضبط رو کم میکنه ه.

-باشه.. مگه بچه ایم بخوایم یک سال نامزد بمونیم، جهنم، ده روز هم روش اما بعد چهلم دیگه صبرم جوش م یاد!

چپ چپ نگاهش می کنم و خدا وکی لی پررو بود!

..

لیوان بستنی رو از دستش میگ یرم و لبخند م یزنم.

-مرسی.

چشمکی حواله ام میکنه و یک قاشق پر داخل دهنش میداره.

مامان تماس میگ یره و شاکی از دیر کردنم ی ک سره غرم یزنه!

بستنی رو تموم م یکنم و از سیاوش م یخوام ب ریم که یه ماشین از پشت محکم میزنه بهمون!

هیینی بلند می کشم و دستامو محکم به داشبورت میگیرم تا سرم به شیشه نخوره.. س یاو ش عصبانی پیاده میشه و رو

بهم میگه.

-بمون تو ماشین.

سرمو عقب می برم و با دیدن یه دختره که داشت با سیاوش جر و بحث می کرد کیفم رو صندلی میذارم و پیاده میشم.. سمتشون میرم و کنار سیاوش می ایستم.

-تو دیوانه ای، روانی تر از تو خود تی و خودت، چی میخوای آخه!

بی حوصله می پ رسم:

-میشناسین همو؟

قیافه ی دختره به نظرم آشنا بود، با پوزخند نگام می کنه و میگه:

-بله که می شناسیم، ناسلامتی یه دوره ای عاشق معشوق بودیم!

ابروی چپمو بالا میدم و بر میگردم سمت س یاوش.. کلافه دستشو میبره لای موهاش و خلاصه میگه:

-یاسمین!

این بار جفت ابرو هام به طور اتومات یک بالا م یره، پس یاسمین ایشون بودن.. دوباره سمت دختره بر میگردم که با نگاهی بد خ یره ام شده.

-تو ول کن نیستی نه.. چطوره بکشونمت دادگاه تا حساب کار دستت ب یاد!

چشماشو لحظه ای میبنده و بعد از باز کردنشون با نگاهی پر از تمسخر به س یاوش میگه:

-فکر بدی نیست، منم کلی حرف دارم برای جناب قاضی!

خواست سمت ما شینش بره که داد سیاوش بلند شد.

-کجا خانم مثلا محترم، صبر کن زنگ میزنم افسر ب یاد، همین جور ی راتو نکش برو!

بعد در مقابل چشم های به خون نشسته ی یاسمین موبایلشو از جیب شلوارش خارج کرد و با افسر تماس گرفت.

یک ساعت بیشتر هم اونجا آواره شدیم.. حالم به حدی بد بود که دلم می خواست عق بزدم!

بیچاره س یاوش چقدر حرص خورد!

تا برسیم خونه هوا تار یک شده بود، بماند که مامان چقدر غرزد و خستگی به تنم موند اما واقعا حوصله ی جواب دادن نداشتم!

تمام فکرم به حرف یاسمین بود، یع نی واقعا با سیاوش رابطه داشته!

دختره دیوانه بود و ن می شد به حرفش اطمینان کرد ولی سرسری هم نمی تونستم رد بشم! خیلی س عی کردم فکرمو مشغول کنم اما نشد، نشد.. نشد و بالاخره مجبورم کرد به سیاوش پ یام بدم.

-سیاوش؟

طول کشید تا جواب بده.

-جانم؟.. ببخشید خانومم داشتم شام میخوردم!

نفسی عمیق می کشم و تمام سوال هاموی ک جازش می پرسم.

-تو با یاسمین رابطه داشتی قبلا؟ تورو مرگ من سیاوش راستشو بگو، حالم بده.. چرا جوابشو ندادی، چرا نگفتی باهاش نبود؟ چرا مقابل حرفاش سکوت کردی، اصلا چرا ازش بخاطر مزاحمت شکایت نمی کنی؟

سند کردم و در جواب مامان که برای شام صدام می کرد بلند گفتم میل ندارم!

منتظر خیره ی گوشه بودم، اما جوا بی نیومد.. یک ربع، بیست دقیقه، نیم ساعت! خبری نشد!

عصبی دندونامو روی هم فشردم و خواستم زنگ بزنم که در اتاق با تقی کوتاه باز شد و س یاوش اومد داخل.. درو بست و از پشت بهش تکیه داد.

با عصبانیت از روی تخت بلند شدم و سمتش رفتم.

-چرا جواب ن میدی تو، نیم ساعته منتظرم!

جفت دستامو اسی ر دستاش کرد و ذل زد توی چشمام، خیره ی خیره!

انگار که با چشماش بخواد باهام حرف بزنه اما من واقعا حرف نگاهشو نمی فهمیدم، به هیچ عنوان نمی فهمیدم!

بغلم کرد.. خ یلی محکم، جور ی که گفتم الان استخون هام می شکنه!

کنار گوشم، با هرم دیوونه کننده ی نفس هاش، با صدایی آروم اما پراز حرص گفت:

-دفعه ی آخرت باشه بخاطر چیزای ال کی جونتو قسم میدی!

من.. با اون دختره ی روان پریش هیچ رابطه ای نداشتم، تاکید می کنم شبنم، ه یچی!! اگر دیدی جلوی دری وری هاش سکوت کرده بودم فقط برای این بود که مطمئن بود تو حرفامو باور کردی و میدونی اون دیوونه ست.. فکر ن می کردم باورم نک نی شبنم، گف تی حالت بده.. چرا؟ خطایی از من سر زده؟ کم عاشقتم؟ کم بخاطرت عذاب کشیدم؟ کم می خواست؟ کم برات شبنم؟ آره نفس؟ هوم؟

نفس.. نفس.. نفس!! من حکم نفس رو داشتم براش و نه.. کم نبود! بخدا کم نبود، خ یلی خوب بود، خیلی عاشق بود، خیل ی دوست داشتنی.. سهم من بود؟.. آره، فقط من! مردی که دیوانه وار عاشقم بود مال من بود، فقط و فقط من!

نفس میگیرم، عطرشو میبلعم و می تونم.. آره می تونم دوسش داشته باشم، شاید خلی بی شتر!

دو هفته از چهلم مامان بزرگ می گذشت.. سه روز بعدش سپهر با دختری که نصفه ی بریده شده ی دنیا بود عقد کرد و رفتند کاشان.. بدون هی چ مراسمی، جشن یا عروسی!

موقع عقدش هممون بودیم، خانواده ی عروس و ما.. ح تی من، حتی من! دست تو دست سیاوش، کنارش، با لبخندی واق عی، بدون نگاه به مردی که توی اولین ازدواجش شکستم و حالا..

باورتون میشه!!! من تو دومین ازدواج سپهر هم بودم و خب خوشبخت باشند! !

شام خونه ی دای اینا دعوت داشتیم، مامان سرما خورده بود و نای تکون خوردن نداشت.

با زندای داشتیم میز رو می چیدیم که سیاوش کیسه های میوه به دست وارد خونه شد و پشت سرش هم باب !!

بابا!! اون اینجا چ یکار می کرد.

دای "با" یا الله" بابا با لبخند از جا بلند شد و با روی باز به استقبالش رفت، انگار که خبر داشت میاد!

مامان شتاب زده از روی مبل برخاست و سیاوش یواشکی چشمک ی حواله ام کرد.

از آشپزخونه خارج شدم.. بابا بعد از سلام احوالپرسی با جمع کوتاه بغلم کرد و حالمو پرسید.

خوب بودم، خوب ترم شدم!

بودن بابا اون شب بوی خوبی می داد.. بوی نم خورده ی یه عشق قدیمی! خی لی قدیمی!

تا بعد از شام اتفاق خاصی نیفتاد، حرف های معمولی بابا و دای بود و محبت های بی دریغ سیاوش!

بعد از شام، درست ساعت یک ربع به ده، موقع خوردن میوه.. بابا، خیلی بی هوا و قشنگ، با نگاهی معنادار رو به دای،

از جا بلند شد.. سمت مامان رفت و دستشو گرفت، بلندش کرد، جعبه ی شیشه ای از داخل کتش خارج کرد و درشو

برداشت.. جعبه رو جلوی مامان گرفت و با صدای بم شده و پراز خوشی گفت:

-سارا.. باور کنی یانه تموم این بیست و اندی سال جز فکر کار ی نداشتم، تو هنوزم همون سارای منی، همون ز

یبای دوست داشتنی و برای منم میمونی، تا به همیشه!

بعد بدون اجازه از مامان دستشو بالا گرفت و انگشتر رو داخل انگشتش فرو کرد.

-نمی دونم حلقه ی قب لیتو چیکار کردی، مهمم نیست، از حالا به بعد این حلقه یعنی حق مالکیت من!!

اشک مامان بی هوا چکید و خدایا شکرت، هزار مرتبه شکرت!

خرید جه یزیه، تغ یر دکوراسیون خونه ی مامان و چیدن خونه ی خودمون راحت دو هفته ای وقتمونو گرفت..

توی اون گیر دار عروسی و بدو بدو های هول هولکی کارت عروس ی امیر عباس هم به دستمون رسید!

سیاوش با دیدن کارت با پوزخند گفت:

-به به جناب خان هم بالاخره تشریف بردن قاطی مرغا!

با خنده ای کنترل شده گفتم:

-سیاوش.. تو چه پدر کشتگی با این بدبخت داری!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-خوشم ن میاد ازش آقا.. زوره!

با همون خنده ی لبخند شده روی لبام سرمو از سر تاسف به چپ و راست تکون دادم و خواستم سمت در برم که از پشت بی هوا بغلم کرد.

-کجا خانوم خانوما.. بودید حالا!

آروم زدم روی دستش که دور کمرم حلقه شده بود.

-ولم کن حضرت آقا، ک لی کار داریم مثلا.

چونشو روی شونم فشار داد و گفت:

-کار که ه همیشه هست، این آغوش توعه که ازم دریغ میشه!

دستاشو از دور کمرم باز کردم و چرخیدم سمتش، دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-حالا خوبه دم به دقیقه، هی فرت و فرت بغلم می کنی حالا تازه ناراضی هم هستی!

یه دستشو بلند کرد، برد لای موهام و...

"حسش یه یه که میگن توپی، آره خود خودت.. وجودت، بودنت، داشتنت، هرمنفس هات، حس خوب آغوشت، گرمی دستات، نگاه پر از عشقت.. باور کن تمام من شدی، بی هوا.. دوست داشتن ساده ی چند ماهه ات، می ارزد به عشق احمقانه ی ده ساله!.. باش، تا همیشه باش و منو غرق بودنت کن!.. با تموم دلخوری ها، با تموم نمک های زندگی، با تموم قهرها، باش، باش، باش!"

niceroman.ir

دستمو میگیره.. پر م یشم از حال خوب.. کجا بود تموم این مدت، احساسمو میگم!.. چرا بروزن می داد خودشو!.. چرا زودتر نگفت سیاوش!.. داد میزد، جور ی که پرده ی گوشمو پاره کنه اما این خوشبختی روزود تر وارد زندگیم می کرد!! پشت دستمو بوسه م یزنه.. قلبم م یره دور تندا!

انگشت هاش لا بلای انگشت هام میشینه و چه مهمون دوست داشتنی!!

باغ شلوغه، خی لی شلوغ!

یه دستم اسیر دست عشق ناخوانده اما شیرینمه و اون یکی دستم مسئول بالا نگه داشتن دامن لباسم!

بوی اسپند، عطر و گل رزتوی هوا پراکندست.. زمین پر از یاس شده و صدای دست و سوت میون آهنگ گم میشه!

چند تا از دوستای س یاوش حسا بی مجلس گرمی می کنن، رقص و پایکوبی و شاباش و شادی! گرمی نفس هاش م یخوره به گردنم و نگم از حسم براتون!

-شبیم؟

می چرخم سمتش، لبخند روی لبم فقط ظاهره وگرنه حالم خرابه، خراب! نه از اون خراب های بد، نه.. خراب

خوب!

زمزمه می کنم.

اقتدا کن

-هوم؟

نمی شنوه!.. خوب معلومه با اون صدای آهنگ و ج یغ ج یغ!

دوباره صدام م یکنه.

-شبنم!

لب میزنم.

-جانم؟

دستمو فشار میده و بدون خود داری میگه.

-اگه این مهمون هارو ول کنیم بریم خونه، چی میشه؟ نکن لعن

تی، نکن!.. به حد کافی خرابم، بدترم نکن!

خدا زنداپی رو نگه داره که به دادم رسید، وگرنه بعید نبود پا ب پای دیونگی هاش بلند بشم و هر دو تا خود خونه

بدوئیم!

زنداپی لیوان های آب پرتقال رو دستمون م یده و آخ یش!.. کمی وجودم خنک شد.

-یکمم مردمو تحویل بگیری د، انقدر نرید تو صورت هم!

سیاوش میخنده و من سرخ شده چشم غره ای میرم!

زنداپی هم با خنده دوباره بر میگردد پیش مهمون ها و دوباره من می مونم و حرف های حال خراب کن خوب

سیاوش!

پایان

ایران.. قشم.. جزیره ی هرمز.. جزیره ای قرمز رنگ!

بالای تنگه ی هرمز، محو دیدن آبی رو به غروب و رفت و آمد کش تی ها!

هوای مطلوب و آغوشی گرم!

نفس پشت نفس!

بدون فکر و خیال!

بدون دغدغه!.. بدون داشتن فکری جز عشق ی که تمام اون زمان کوتاه آروم آروم بدون دعوت اومده و شده مهمون ناخوانده و ش یزینی ای به کام!

"مهمان ناخوانده شنیده ای؟ همان که می گویند ش یزینی است، آمدن بی موقع اش به دل می نشیند.. تو دقیقا همان ش یزینی، همانی که آمدنت گوشت شد و به ت ن خسته ام چسبید!" آره..

ناخوانده و دل چسب!

دوستت داشتتش عجب یز شده و ن می دونه، ن می خوام که بدونه!

همه چیزو که نباید گفت، کم کم می فهمه! از نگاهم، کارام، رفتارام! خب خنگ که نیست!

خب گفتم که سپهر باز داره بابا میشه؟.. گفتم که مهم نیست؟!!

گفتم که مامان و بابا شدن دو تا جوون پر شور!.. گفتم که خوش حالم، خوبم، پراز عشقم!!!

گفتم بهتون که حالا، دقیقا چند و اندی ماه، سیاوش، آغوشش، عشقش، بودنش، نگاهش، نوازشاش، حرفاش، رفتاراش شده تمام من.. من شدم اون و اون شده تمام من! من، من، من!

چند وقته ازدواج کردیم؟!!

نگفتم!!

دقیقا هفتاد و سه روز و چهارده ساعت!!

اقتدا کن

دقیق دقیق!.. بیست دقیقه و هفت ثانیه!

خب.. اینم از دقیق! صدمشم با شما!

ماه عسلمون ک می دیر شده اما مگه مهمه؟! نه خب اصلا، مهم بودنشه، حالا کجا و چجور یش دیگه بیخ یال، واقعا

بی خیال!

موهام پریشون به سمت بالا میره و بوسه ی سیاوش کنار گوشم میشینه.. بریم؟!.. آره، ب ریم.

بلند میشیم و دستمو دور بازوش حلقه می کنم.

خسته بودیم، کلی بازار گردی و خرید داشتم، کلی حال خوب به هم هدیه دادیم، کلی خندیدیم، کلی شیطنت، کلی

خوب بودن، عالی بودن!

حالا وقتشه برگردیم هتل و کم ی استراحت کن یم.. یه خواب خوش، تو یه آغوش گرم!.. که آرزو می کنم دریغ نشه،

تموم نشه، هیچ وقت!

سیاوش میگه سرگرم بشم، برم باشگاهی، کلاسی جایی.. فکر خوبی ه به شرطی که وقت داشته باشم..

عجیب بود اما خیلی وسواسی شده بودم، همش بشور، بردار، بذار، جارو، گردگیری و و...

تموم هم که نمی شد ماشاالله!

غرغرای سیاوش هم شده بود بالای اونا!

یه بار شنیدم با خودش گفت باید یه بچه بدم بهش سرش گرم شه کم با خونه درگ یر باشه.

یادمه، دسته ی جارو به دست پشت سرش ایستادم و طلبکار گفتم:

-چی فرمودید حضرت آقا؟

هیبنی کوتاه کشید و چرخید سمتم، با دیدن حالت ایستادم که دسته ی جارو رو روی شونه ام گذاشته بودم و یه

دستمم به کمرم بود، با اخم نگاه می کردم، با خنده ای کنترل شده دماغمو آروم کشید و گفت:

-هی چی وسواسی خانم، با خودم بودم!

چشمامو ریز کردم و خواستم بزمنش که در رفت.. رسما دویید داخل سرویس و درو قفل کرد از پشت!

حالا من موندم و غرزدن یک ریز و پشت سر هم!



کیسه های خرید رو بر می دارم و بوسه ای توی هوا برای سیاوش می فرستم.. چشم کی م یزنه و م یره.

درو باز می کنم، داخل حیاط م یرم و میخوام درو ببندم که.. ..

خب، نه حالم بد میشه، نه لبخند میزنم!

سلامی کوتاه تحویل جفتشون میدم و از کنارشون میگذرم!!!

باورتون میشه!.. از کنار سپهر، بدون هیچ لبخندی، بدون خوشحالی از دیدنش، بدون واکنش حتی توی دلم با

دیدنش کنار زن باردارش، رد میشم!

دستشو گرفته بود و با هم قدم میزدند.. منو سننه!

خب.. کیسه های خرید رو روی این میذارم و بعد از تعویض لباس هام مشغول درست کردن سفارش سیاوش خان برای

ناهار میشم.

وسط وسواس به خرج دادنام مامان میاد... با یک قابلمه آش ترش ی!

دهنم آب میفته و یک کاسه ی پر میخورم! م یچسبه، خیلی!

مامان میگه سپهر خانومشو آورده اینجا زایمان کنه!.. بازم به من چه!

بی خیال شانه ای بالا می ندازم و خب ماست خیارم آماده شد.

برنج رو میذارم روی دم و مرغا آماده ی سرخ شدن هستن!

اقتدا کن

-شب‌نم حالت خوبه؟ انگار رنگت پریده!

ابروهامو توهم می‌برم و واقعا چیزیم نیست، فقط کمی کرم درد داره، چند روزه!

اما نمیگم، مطمئنم با سیاوش میفتن به جونم که از بس کار می‌کنی!

با لبخند دستشو میگ یرم و با دو تا لیوان چایی و ک می توت و گردو میریم میشی نیم رو کاناپه.

-بی خیال این حرفا مامان، بابا چیکار می‌کنه، خوبی ن با هم!

چشمای مامان میشه پروژکتور، خب هزار بار شکر که خوبن، شادن، عاشقن!

کمی از این در و اون در صحبت می‌کنیم و مامان باز بحث رو م یکشه به سپهر و زنش!

کلافه میشم.

-اههههههه، مامان، چی می‌خوای بگی؟!!

مامان که انگار منتظر همین حرفم بود گفت:

-میگم زشته همین فردا پس فردایی برا شام دعوتشون بگیر، بالاخره فامیلین، غریبه که ن یست!

ابروی چپمو میدم بالا، بله همینو کم دارم!

نه.. عمرا!

سکوت می‌کنم، ن می‌خوام بفهمه تا چه حد از وجودش نفرت دارم!

می‌دونی، فاصله ای ب بین عشق و نفرت وجود نداره، کوتاهه، خیلی!

شاید به اندازه ی پلک زدن!

من متنفرم، از سپهر، از وجودش، از خود چند سال پیشم، از از از.. از هر چیزی که منو یاد سپهر بندازه!

نفرتم از سر عقده ای بودن یا تسکین دردم نیست نه، از سر واقعیت، از سر غرور له شده ی یه عاشق روانی!

مامان میره و یک ساعت بعد س یاوش برای ناهار میاد.. اخمام هنوز تو همه و چرا می‌لی به غذا ندارم!

اصرار پشت اصرار که لااقل یک فاشق اما دری غ از میل!.. عص بی ام، خیلی خیلی، اما دلیلی هم نداره!

روی کانپه دراز می کشم و چشمامو می بندم، سیاوش نگرانمه، دوس دارم، نگرانی هاشو دوس دارم، بهم حس غرور

میده، حس زن بودن، حس ناب دوست داشته شدن!

پایین کانپه می شینه و دستمو میگیره.

-شبنم، اذیتت کردم، از من دلخوری؟

چشمامو باز می کنم... بگم؟ بگم الهی تنهایی قربون دل مهربونت بشم؟ بگم شبنم فدای چشمای نگرانت بشه، بگم

بم یرم برای لحن صدای آرام بخش، بگم؟! نه.. نمیگم که اگه بگم باز دعوام می کنی!

لبخندی کوتاه میزنم و به پهلو می چرخم، اون یکی دستمو روی صورتش میذارم و میگم:

-تو مگه اذیت کردنم بلدی؟

دستمو بالا میره و روی پیشونیش میذاره، چشماشوم ببندده و دن یام با تو بهشته، نفسی برای تن درموندم و میدونم

میدونی، فهمیدی.. خیلی خوب هم فهمیدی!! حالا چون به روم ن میاری که دلیل نیست حضرت آقا!

بوسه میزنه، بغل می کنه، وجودش آرومم م یکنه تمام وجودمو!

یادم میره که چرا عص بی بودم، چرا حالم خراب بود، چرا حرص می خوردم و چرا چرا چرا... همه چیز یادم میره، کلا!

تنم میون بازوهاش اسیره، خوابم گرفته، توی زندان تنش! آروم و بی دغدغه!

"باور کن جان دلم، کم داشتتم، خیلی کم!!! کجا بودی لامروت، زود تر میومدی خب!

البته بذار اعتراف کنم، تقصیر تو نیستاا، من راهمو اشتباه می رفتم... بذار بازم بگم، کور شده بودم، نمی دیدم! ببخش

منو جان دلم، دیر دیدمت، دیر باورت کردم، دیر فهمیدمت! حالا بخند، بخند تا جون بگ یرم!"

اقتدا کن

می شینم کنار زندایی، مثلا دارم میوه پوست میگیرم و چرا صدای پر از ناز زن سپهر رو مخمه!

زن سپهر، اسمش چی بود؟ آهان فرشته!

واقعا درد داره یا همش اداست!

ولش کن شبنم، درد داشته باشه هم مهم نیست، هست؟!!

خب نه.. زندایی و سپهر تو هول و ولان و من هنوز مشغول پوست گرفتن میوه!

اصلا لعنت به سیاوش که مجبورم کرد امشب پیام اینجا!

دایی از سرویس بهداشتی خارج میشه و اونم مثل سپهر و زندایی به تکاپو میفته!

و من باز هم ریلکسم و سیاوش چرا نیومد؟

زندایی با عجله ازم عذر خواهی م یکنه و دنبال دایی و سپهر که فرشته رو تو آغوش کشیده راهیه بیرون میشه!

از سر و صداشون مامان و بابا هم میان ب یرون و اونا هم همراه دایی اینا راهیه بیمارستان میشن!!

حالا من موندم و من!

زنگ میزنم به سیاوش و میگه تو راهه.. چند دقیقه بعد میرسه و قضیه رو که میدونه م یخواد بریم بیمارستان!

باز رگ عصبیم م یزنه بالا! باز میشم دیوانه!

مشت محکمی روی سینه اش می کوبم و م یگم:

-میخوای بری برو، من جایی نیام!

متعجب دستمو میگ یره.

-چیه باز شبنم، چیزی شده؟ بی

هوا داد میزنم.

-نه چیزی نشده، اصلا هیچی نشده.. فقط من از اون نفرت دارم، ازش نفرت دارم، متنفرم ازش..

اون سپهر قدیم نیست، مرده، تموم شده!! ه یچ محبتی تو دلش بر ای هیچ کس نیست، هیچ کس! خودخواه شده، فقط خودشو دوس داره، اگر می نی به زنش محبت میکنه فقط واسه اینه که شبیه دنیاست، ولاغیر، ولاغی را!!

نفس نفس زنان دستمو با عصبانیتی تمام از دست سیاوش بیرون می کشم و میرم تو اتاق، درو محکم م یکوبم به هم و سمت تخت م یرم، م یثنینم و با جفت دستام سرمو محکم می چسبم.. درد داره، خیلی زیاد! روی تخت دراز می کشم و دلم هوای آغوششو داره، کاش بیاد بغلم کنه و بگه نم یره، جایی نمیره و فقط کنارمه، تنهام ن م یداره!

اشکام بالاخره راه خودشونو پیدا م ی کنن و بالشتم خیس میشه، کم کم، آروم آروم!

دستامو بغل می کنم و چرا یهو سردم شد!

در باز میشه، چراغ اتاق خاموش میشه و چندی بعد تنم تو آغوش مردی میره که حالا نباشه هلاکم ... جونم وصله به جونشو تمام باورمه! با تموم بدخلقی هایی که تازگی ها دامنمو گرفته و بای د آروم باشم، باید!.. هیچ کس ارزش بهم زدن رابطه ی من و سیاوش رو نداره، هیچ کس!

موهامو نوازش میکنه، بو میکشه، بوسه میزنه و غرق لذت میشم، لذت بودنش، داشتنش، وجود پر از محبتش!

چشمامو باز می کنم و تو تاریک روشن اتاق خیره میشم به چشماش، ناراحت بود، کاملاً واضح!

نفس عمی قی می کشم و کمی خودمو بالا م ی کشم، پیشونیمو تکیه ی پیشونیش میدم و آروم میگم:

-معذرت میخوام، نمی خواستم ناراحت کنم!

آهی کوتاه م یکشه و صورتمو نوازش م یکنه، کمی توی سکوت میگذره که صدای خش دار سیاوش سکوت رو می شکنه.

-میدونی که تمام باور می، همه ی دنیام!.. ناراحتی تو ناراحتی منم هست.. دلم نم یخواد به هیچ عنوان عص بی بودن و دل نگرانی هاتو ببینم، درکت می کنم از سپهر نفرت داشته باشی، منم میدونم اون سپهر قبل ی مرده اما چاره ای

نیست، هر چی باشه برادرمه، هم خونمه، ن میشه که انکارش کرد.. تو آروم باش، من جایی نمیرم، کاری نمیکنم.. باشه سپهر پدر بشه به من و تورب طی نداره.. الان آرامش تو آغوش تو با صدتا حس خوب دیگه عوض نمیکنم، تو خوب باش من دنی ا رو دارم!

پیشونیمو می بوسه و حالا آرامش همه ی جهان توی دلمه!

به قلم: ادا صخرزادو
niceroman.ir

مامان میگه ساعت چهار صبح دختر سپهر و فرشته متولد شده!

کوتاه لبخند می زنم، فقط همین!

نه عصبی میشم، نه اخم میکنم و نه حتی توی دلم میگم به من چه!

فقط لبخند و حفظ آرامش!

گفتم که بهتون هیچ چیز ارزش اخم و ناراحتی من و س یاوش رو نداره، هیچ چیز!

زندایی خوشحاله، دای لبخند از روی لب هاش محو نمیشه و مامان از شباهت بیش از حدش به سپهر میگه!..

خب، مبارک باشه!

ش از حد!

اسمش همیشه جانان.. دخترکی که فقط عکسشو دیدم و آره، خیلی شبیه سپهره، بی

ده روز میگذره، زندایی جشنی مفصل میگیره و همه رو دعوت میکنم.. میرم، با تمام حوصله میرم، با مامان، با رضا

یت و لبخند سیاوش، با کادو میرم!

...بپایرمان

"می دانی جان دل، تو همان خوب تر از خوب ی، همان که ت ن درمانده ام تا به همیشه می طلبتش، تا پای جان، تا آخر
آخر... می دانم، می مانی! تو اهل رفتن نیست ی، جایی را نداری جز آغوش من، جایی را ندارم جز آغوش تو! بین! ما
سهم هم دیگریم، چه بخوایم چه نه!! "



می لرزم، سردم نیستاا، اما می لرزم!

تب دارم، مدام سرفه پشت سرفه و سرگ یجه رو که نگو، خدا لعنتش کنه که ول کنم نیست!

سیاوش با قرص و شربت کنارم می شینه.

-بیا اینارو بخور، تبتوپ ایین میاره.

قرص رو از دستش می گیرم و با کمی آب قورتش میدم اما نرسیده به معدم همون جا روی سینی بالا میارم.

سیاوش کمرو ماساژ میده و همون جور ی هم غر میزنه.

-حالا باز برو دوش بگی ر بیا با حوله بخواب، حالا هی حرف گوش نده، هی ادا بده، حالا هی من...

-بابا بسه، به حد کا فی حالم بده چته عین میرغضب نشستی بالا سرم غرم یزنی به جونم!

با حرص دستشو پس میزنم و سرمو می چسبم، سینی رو م بیره تو آشپزخونه و از همون جا میگه:

-پاشو حاضر شو بریم دکتر.

با لجبازی نوچی بلند میگم و روی کاناپه دراز می کشم.

حضورشو دوباره کنارم احساس می کنم، بوسه اش روی پیشون ی داغم می شینه و در کسری از ثانیه توی آغوشش

کشیده میشم.

لای چشمامو باز می کنم، بلند شده و سمت اتاق خواب م یره، میذارتم روی تخت و از داخل کمد لباسمو در میاره..

خودش همه رو تنم می کنه و بعد از حاضر شدنش دستمو میگیره بلندم می کنه!

جون مقاومت ندارم و تا سر حد مرگ از آمپول می ترسم!

سیاوش درو باز میکنه که هم زمان یک پست چی جلوی در می ایسته.

-سلام، منزل خانم شبنم داوودی؟ من سرمو

تکون میدم و سیاوش میگه:

-بفرمایید؟

پستی بسته ای کوچک از داخل کیف بزرگ مشکی رنگش خارج م یکنه و میگه:

-لطفا به خودشون بگ ید بیان، این بسته برای ایشونه.

شالمو کمی جلو می کشم.

-خودم هستم، بسته از طرف کیه؟

پستی بسته رو سمتم میگیره.

-نمی دونم خانم، آدرس فرستنده نداره، لطفا این جا رو امضا کنید.

با نگاهی کوتاه رو به سیاوش بسته رو میگ یرم و جایی رو که گفته بود رو امضا می کنم.

-خی لی ممنون.

پستی با تکان سر و گفت ن "خواهش می کنم" با موتور دور میشه و سیاوش در حالی که دستمو سمت ماشین می

کشه می پرسه:

-چیزی سفارش دادی؟

سرمو به علامت ن فی تکون میدم و روی صندلی ماشین می شینم!

سیاوش درو می بنده و خودش هم دور میزنه میشینه.

سرمو به پشتیه صندلی تکیه میدم و چشمامو میبندم، درد عین خوره به جون بند بند استخون هام افتاده و قصد رها

کردنم نداره!

ماشین حرکت می کنه و سیاوش میگه:

-بازکن بی نیم چیه؟ چشم

بسته و آروم میگم:

-بعدا!

واقعا حال نداشتم، از درون گرمم بود و از ب یرون می لرزیدم!

:Channel

یه سرما خوردگی فص لی که سه روز زندگی رو برام جهنم کرد.

روز چهارم، حالم خ یلی خوب بود، بهتر از روزهای گذشته و کمی سر حال تر.

طبق معمول افتادم به جون خونه و تا ظهر علاف شدم.. جون ناهار درست کردن نداشتم، با یه دوش حسا بی و بعد از خوردن یک لیوان چایی تن خستم و رو کاناپه ولو کردم.

بسته ی کوچی کی که بغل کاناپه روی عس لی بود توجهمو جلب کرد.. انقدر اون چند روز درگ یر بودیم که به کل این بسته ی ناشناس رو فراموش کرده بودم.

نشستم رو کاناپه و بازش کردم.. آره بازش کردم و با دیدن چند تا عکس داخلش، با دیدنشون یخ کردم، مردم، رسما مردم و زنده شدم و.. نه! باورم نمیشه! اصلا باورم نمیشه! سیاوش!.. اون اهل این کارا نیست! سیاوش من اهل خیانت و نامردی نیست! اون خوبه، بخدا فقط برای منه!.. باورن می کنید؟.. لعنت یا دارم قسم میخورم!.. این عکسا فتوشاپه!.. آره، آره واقعی نیستند، نمی تونن واقعی باشند، نمی تونن!

از جا بلند میشم، دیوارا چرا تگون می خورن؟!.. حالم خوب نیست؟!

چرا بابا، خوبم، خوب خوب!

اقتدا کن

پس چرا سرم گیج میره، چرا نفس نفس م یزنم، چرا تنم می لرزه، چرا.. چرا..

تنم انگار توی آغوش یکی فشرده میشه و صدای مبهم که اسممو میگه.. همه چیز گنگ برام، خی لی گنگ!

نگاه تب دارمو بالا می برم و چشم های نگران سیاوش رو رصد می کنم، لب هامو از هم باز می کنم و لب میزنم:

-دروغه!

لباش تکون میخورن، چی میگه؟!!

نمی فهمم، نمی فهمم!.. کاش بلند تر حرف بزنه، خیلی بلند.. داد بزنه.. نمی شنوم، صداسش به گوشام غریبه ست، نمی شنوم!

تنمو عقب می کشم.. حالم ازش بهم میخوره! از خود ش، کاراش، عشقش، چشمای نگرانش و.. همه و همه!

کاش بره، دور شه، خی لی دور!!!

الان فقط خودم می تونم حال خودمو خوب کنم، فقط خودم!

عکس هارو میگیره تو دستش، نگاهشون م یکنه و بهتش میزنه، نگاهشون میکنه و عصبانی میشه، نگاهشون م یکنه

و .

حالا خیره شده توی چشمام، نگاهش پر از حرفه، پر از التماس که میگه باور نکن، باور نکن شبنم!

اما نه.. من باور کردم، همه رو باور کردم، س ی ر تا پ یازش رو!

چرا؟!.. خب چرا نداره که، مدرک از این واضح تر!.. مطمئنم، مطمئنم تو گذشته ی سیاوش این دختره بوده، بوده که

به خودش جرأت همچ ین کارایی رو میده، بوده که ردپاش هنوز پاک نشده، بوده که این عکسا به وجود اومدن، بوده

که... اه بسه دیگه! بسه لعنتی کافیه، سرم رفت!

بوده، اصلا گیریم که بوده، مگه تو توی گذشته ات کسی نبوده که حالا از سیاوش دلگ یری.. حالا خوبه شب و روزت

سپهر بود و سپهر و حالا..

آره آره دل من تو گذشته معتاد سپهر بود اما سیاوش خبر داشت، از همه چیز با اطلاع بود ولی من..

نمی دونستم، ه یچی نمی دونستم، انکار می کرد، می گفت نه، فقط توپی، فقط تو!!.. اگر فقط من بودم و من، پس این عکسای لعن تی چی میگن، چی میخوان از زند گیم!

صدای بلند س یاو ش و سیلی نسبتا محک می که توی صورتم می شینه منو به خودم میاره.. اشکام راهی میشن و چشم های سرخ شده ی سیاوش ترسناک ان، خی لی! با حرص و عصبانیت و با جفت دستام موهاشو میگ یرم و م ی کشم، انقدر محکم که لابلا ی انگشت هام پر میشن از مو!

جیغ می کشم.

-ب د بیشعور خجالت ن می کثی تو، با چه رویی نشستی جلوم ها!! پاشو برو، برو از جلو چشم سیاو ش، نمیخوام بب ینمت هیچ وقت!

نفس نفس میزنم و سیاوش م یره!

واقعا میره!

این بار میفتم به جون خونه و می شکنم، فقط می شکنم!

از قندان و شکلات خوری روی عسلی گرفته تا لوازم ریز و درشت داخل بوفه و روی کابینت ها!

در خونه پشت سر هم کوبیده میشه و صدای مامان و زندایی با ترس به گوشام میرسه!

بی حال و تلو تلو خوران خودمو تو حمام میندازم و با لباس زیر دوش میشینم!

چشمامو می بندم، سرمو به سرامیک تکیه م یدم و لعنتی کجایی؟! الان باید باشی، باید بغلم کنی، باید یه کاری کنی باورت کنم، باید داد بزنی، باید حالیم کنی، باید.. نمی دونم لعن تی ن می دونم ولی بیا، بیا و یه کاری کن، نذار دل سرد بشم، نذار!

بوی الکل میاد، هراسون چشم باز می کنم.. تو اتاق خواب، روی تخت ام.. سیاوش کنارم نشسته و اخم داره! ..

لبای زندایی باز و بسته میشه و صداشون می شنوم!

مامان موبایل به دست وارد اتاق میشه و با دیدن چشمای بازم سمت میاد.

باز هم متوجه ن میشم چی میگه!

آب دهنمو قورت میدم و میگم.

-برید بیرون!

مامان و زندایی با تعجب نگاهی به همدیگه می کنن و اخم سیاوش شدید تر میشه!

دوباره میگم.

-خواهش می کنم بری بیرون!

سیاوش میخواد از جا بلند بشه که سریع دستشو میگیرم.. لعن تی با تو نبودم، تو بمون!

-تونه!

نگاهی سمت مامان و زندایی میندازه و می شنوم که معذرت خواهی می کنه!

اتاق رو ترک می کنند و درو می بدن، سیاوش دوباره کنارم میشینه و درست دارم می بینم؟ نگاهشو می دزده؟

سیاوش؟ از من؟ باور کنم؟ نه! محاله!

بغض سایه میندازه، دلم می لرزه!

می خوام حرف بزوم، می خوام چیزی بگم، باهاش دردودل کنم، می خوام بهش بگم باورش دارم، می خوام بگم می

دونم از اون دختره ی بی .. هرکاری بگی بر میاد، می خوام بگم تموم باورمه، که شده خون توی رگ هام، نفس توی

جونم، اصلا شده همه کس ام!

می خوام بگم اخم کردنش برام مرگه، می خوام بگم نگاهشو که می دزده انگار نمک می پاشن رو تیکه تیکه های دلم،
م یخوام بگم...

خیلی حرفا دارم بگم اما..

موبایل اش زنگ می خوره و حالم بد میشه!.. می دونید چرا؟ یا سم ین بود، آره خودش بود، دستمو ول کرد و رفت از
اتاق بیرون، رفت و...

تموم شدم، باورک نید تموم شدم، سر تا پی حس!

حتی قدرت پلک زدنم نداشتم، فقط مات مات به جای خالی نگاه می کردم، فقط نگاه!

همه چیز به ظاهر خوب بود، مثلا ما یه دعوی زن و شوهری کوچیک داشتیم که نمک زندگی و مسئله ی
مهمی نیست!

سیاوش مثل هر روز میره سرکار و برمیگرده!.. من، منم مثل هر روز خونه و غذا و..

آره، در ظاهر بی خیالم اما کی می دونه موقع درست کردن غذا بغض چند هزار بار مهمون گلوم میشه!..

کی می دونه غذا های که درست می کنم اول سهم یخچال و بعد مهمون سطل زباله میشن!!!

کی می دونه شب تنم عین معتادها می لرزه و تمنای آغوش دریغ شده ی سیاوش رو داره!

کی می دونه نصف شب بی هوا به خیال اینکه سیاوش کنارمه سرمو می چرخونم بغلش کنم و با دیدن جای خالی
ناخودآگاه انگار که تازه عمق فاجعه برام مشخص شده هینی از ته دل می کشم و عین دیوانه ها محو جایی خالی می

مونم!

کی خبر داره صبح که بیدار میشم و پتو و بالشت سیاوش رو روی کاناپه م ببینم دلم فریاد زدن میخواد جوری که گلوم پاره شه و نفسم بند ب یاد!

کی خبر داره؟! از من! از زندگیم! از سیاوش بد شده! از از از...

می دونید انگار عشق و عاشق بی من نیومده، حالم از خودم بهم میخورم.. قلبم، قلب لعنت یم هر کیو خواست با یه تیپا پسش فرستادن!

niceroman.ir

نخواستنش! خب دیگه، زور که نیست، شانس نداره!

روی سرام یک سرد آشپزخونه می شینم و اشکامم خشک شدن، دیگه اونا رو هم ندارم!

آه می کشم و می کشم و می کشم!..

یه تصمیمی گرفتم.. خ یلی وقته ها، داشتم روش فکر می کردم، ج دی جدی! حالا مطمئن شدم، وقتی زندگیم اینه، وقت ی دلش دیگه پیشم نیست، وقتی دیگه بغلشو ندارم، محبت هاشو، دوست داشتنشو، عشقشو!.. وقتی دیگه بود و نبودم به چشمش نیست پس بهتره تمومش کنم، تموم!

افشود

-خانم شبنم داوودی؟

از جا بلند میشم.

-بله؟

-لطفا اینجا رو امضا ک نید.

دست های لرزونم رو پیش می برم و خودکار رو بر می دارم.. امضا می کنم، امضا می کنم!

باور کنید امضا می کنم و بگم چه احساسی دارم!!؟

دیدید تو خواب یهو از یه سرازیری پرت می شید، خی لی ح س بدیه نه؟!!

دقیقا اون لحظه همون حس رو داشتم، همون جور ی ترسناک، پر از وحشت و دلهره!

نفسم بالا نمی اومد، تلو تلو می خوردم!

صدای آقاهه توی گوشم اگو مانند بلند شد.

-تا سه روز دیگه برگه ی درخواست می رسه دستشون!

تا سه روز دیگه، فقط سه روز!

حالا زندگی من تا سه روز بر پا بود، فقط سه روز!

بدون تشکر از اداره بیرون می زنم.. هوا سرده؟ یا من سرده؟

نمی دونم، به هر حال از درون می لرزم.. دستامو بغل می کنم و چند بار پشت سر هم نفس عمیق می کشم!

صدای بوق ماشین ها و هوای آلوده، حس قدم زدن روازم می گ یره، هر چند من اون لحظه جز درد هیچ احساس

دیگه ای نداشتم!

با یه دربست م یرم خونه، زندای تو حیاط بود، با دیدنم لبخند م یزنه و حالمو می پرسه بی میل جوابشو میدم و

حال لبخند زورکی رو هم ندارم!

سردرد میشه بهونه ی مسخره ای که براش می تراشم و باور نمی کنه ولی چیزی هم ن میگه!

مستقیم میرم تو خونه، خبری از ناهار ن یست، وقتی کسی قرار نیست بخوره!

لباسامو هر کدومو سم تی می ندازم و روی تخت دراز می کشم.

احساس حالت تهوع و سرگیجه دارم، انگار معدم داره سوراخ میشه!

چند روزه غ یر از چایی چیزی نخوردم؟.. دقی ق نمی دونم، ی نی دیگه هیچی نمی دونم، هی چی!

سه روز، شد سه روز، بخدا سه روز شد!

قلبم تو دهنم می زد، حالم خوب نبود!.. سیاوش مثل همیشه بدون هیچ کلمه یا نیم نگاهی از خونه خارج شد.

یک لقمه ی کوچیک نون پنیر خوردم و با شال محکم سرمو بستم.

روی کاناپه دقیق جای ی که خیلی وقته تن سیاوش رو به آغوش می کشید دراز کشیدم و چشمامو بستم.. گفته بودم که تا صبح نمی تونستم بخوابم!

نمی دونم چقدر گذشت که صدای باز شدن در اومد و بعد جوری بهم کوبیده شد که گفتم الان سقف میاد رو سرم!

هراسون روی کاناپه م یشینم... سیاوش با یه کاغذ مچاله شده توی دستش سمت میاد و بازومو میگیره، محکم فشار میده و بلندم می کنه!.. آخی کوتاه زمزمه می کنم و راستش از چشمش می ترسیدم، خی لی زیاد!

کاغذ رو بالا می گ یره و از بین دندان های چفت شده اش می غره:

-این چیه؟

آروم زمزمه می کنم.

-چی؟

دوباره و این بار خیلی بلند تر میگه.

-پرسیدم این چیه شبنم؟ هاااا! طلاق میخوای؟ آررره؟ سرخود شدی برا من؟ شبنم طلاق! آره؟! یه چیزی بگو، یه چیزی بگو تا اینجارو با خاک یکی نکردم!

نفس زنان سکوت می کنه و چیزی ن می گم، چیزی ندارم که بگم!

کمی که می گذره آروم میشه، اونم فقط کمی!

بازومو ول می کنه، برگه ی مچاله شده رو روی عسلی پرت می کنه و چند بار پشت سر هم دستشو روی ته ریشش می کشه!

دستم روی بازوم می گیرم و روی کاناپه می شینم، نگاهم زوم کاغذ روی عسلی میشه.

صدای شکستن گوش خراش چیزی و بسته شدن ناخودآگاه چشم های من!

تنم کم کم لرز می گیره، صدای سیاوش قلبم رو کامل نابود می کنه و نمی تونم، دیگه نمی تونم تیکه هاشو جمع کنم،
مطمعنم هیچ وقت ن می تونم، هیچ وقت!

صداش هی توی سرم بالا پایین میشه.

-باشه، طلاق میدم!

فصل ۳

"چند ماه بعد"

"جا بذار خودتو، کنار اطلسی ها، بغل شمعدونی های تازه، کنار حوض پر از آب.. برای چند ساعت خودتو فراموش کن، من به داشتنت حتی برای ساعتی هم راضی ام، باور کن!"

ماگ به دست روی صندلی داخل بالکون می شینم و ذل می زنم به کوچه ی خلوت و خورشید کم حرارتی که کم کم قصد رفتن داره.

صدای زنگ تلفن میاد، دلم نمی خواد از جا بلند بشم، همون طور آرام آرام قهوه مو مزه می کنم ..
کاش یکی بیاد به زور وادارم کنه برم پیاده روی، احتیاج شدیدی به هوای آزاد و قدم زدن داشتم اما کو حوصله!

مامان وارد خونه میشه و از همون دم در صدام می کنه.

جوابشو بلند میدم، ب یچاره نگرانمه، خیلی نگرانمه!

داره باهام صحبت می کنه، از ترافیک و دود و دم و نداشتن اعصاب راننده ها و.. ال و بل!

نگفتم بهتون؟... سیاوش! تموم کرد، رابطه ی بینمونو جوری قی چی کرد که ردش تا عمر دارم روی دلم می مونه! خیلی هم ع میق می مونه!

نه چیزی گفت، نه حرفی زد، نه توی یحی، نه سوالی، نه جوابی، نه حتی نیم نگاهی!

خیلی ذل زدم بهش، خیلی نگاهش کردم تا شاید نیم نگاهی سمتم بندازه اما دریغ، دریغ!

قلبم؟! هه! چه قلبی؟ کدوم قلب؟ باورتون م یشه دیگه ندارمش، حسش نمی کنم، میزنه ها اما نیست!

عین چی؟.. عین یه ماهی کوچیک که از اقیانوس گرفتنش و کردنش تو یه تنگ، نفس می کشه، اما زندگی نمی کنه!

لبخند می زنم، غذا می خورم، کنار مامان بابا می شینم، باهاشون شوخی می کنم، میوه می خورم، بغل دستشون میشینم فیلم می بی نیم، با ماشینی میریم بیرون، آخر هفته ها میریم بی یک نیک و... و خلاصه، بغض؟.. نه! کی گفته، کی گفته سنگ یئیه ته گلوم، گرفتن نفس هام، نامنظم زدن قلبم، اشک های یک در میونم، سردرد هام رب طی به بغض و شکست ن بعدش داره!!!

کی گفته من خالم خوب نشده.. کی گفته شبا خودم خودمو بغل می کنم.. کی گفته رفتم عین دیوانه ها از مارک ادکلنش خریدم و شبا میزنم رو بالشتم.. کی گفته پیرهنشو با خودم گرو آوردم و موبایلمو که باز می کنم عکسش چیریک م یاد رو صفحه!

کی گفته؟! هر کی گفته بیاد برام توی یح بده چه بلایی سر زندگیم اومد، چی شد که اینجوری شد، چرا؟! کسی می دونه؟!!

هه!.. چه سوال مسخره ای!

من خودمم نمی دونم چی شد بعد شما از کجا میخواین بدونین!

از جا بلند میشم و از بالکون خارج میشم، مامان آهنگ مورد علاقمو گذاشته و داره تند تند کاهو خرد میکنه!

روی صندلی آشپزخونه می شینم و توی یکه ای خیار خرد شده از داخل ظرف بر می دارم.

مامان صدای آهنگ رو کم می کنه و میگه:

-چه خبر خانم؟

شانه هامو بالا می ندازم.

-هی چی، زندایی زنگ زد رفت رو پیغامگیر، با شما کار داشت!

مامان کاهوهای خرد شده رو داخل ظرف ریخت و گفت:

-ب یچاره اونم داره دق می کنه، اومدنمون از اون خونه و ماجرای شما براش گرون تموم شد!

از داخل گوشه ی لپمو گاز میگیرم و یکی ب یاد به مامان حالی کنه مرور خاطرات برا من سمه، سم!

...

بالاخره هوای پاییزی وسوسه ام کرد از خونه به قصد قدم زدن بیرون بزنم.

هوا پاک نیست اما میشه تو پارک یا یه خیابون خلوت قدم زد.

خش خش برگ های پاییزی حس خوبی رو بهم انتقال می دادن، مثل گنجشک زندانی که صاحبش بی هوا به سرش می زنه و آزادش می کنه..!

بیشتر از چند ساعت برای خودم می چرخم و قدم می زنم، ساعت پنج رو نشون میده و هوا قصد تاریک شدن رو داره.

خیابان خلوته و من حواس پرت!

دستمو بغل می کنم و میخوام از خیابون رد بشم که نمی دونم از کجا سر و کله ی یه ماشین پیدا میشه و خداروشکر سرعتش پایین بود وگرنه کم کم یه جام می شکست!

دستمو به زمین می گم و میخوام بلند بشم که دستی به سمتم دراز می شه.

-ببخشید خانم، حالتون خوبه؟

اقتدا کن

سرمو بلند می کنم و به خانم جوانی که با نگرانی نگاهم می کرد خیره می شوم!

قیافش تو تاریکی هوا و نور ماشین آشنا می زنه اما به جانم یارم، دستشو می گیرم و میگم.

-چیزی نشده!

بیشتر خم میشه و با لحنی تعجب آلود میگه.

-شب نم؟

با نگاهی کوتاه رو به چند نفر که دورمون جمع شده بودند و هر کدوم چیزی می گفتند پرسیدم:

-میشناسیم همو؟

دستمو کشید و کمکم کرد بلند بشم.

-از اولم خنگ بودی، انتظار ندارم زود بشناسی منو.

بعد در ماشینو باز کرد و گفت:

-حالا سوار شو، ببرمت بیمارستان.

درو بست و رو به جم عیت باک لی عذر خواهی گفت خودش منو میبره بیمارستان.

سوار ماشین که شد بی هوا گفتم:

-بی تا!

با نیش باز ماشینو راه انداخت و گفت:

-نه خوشم اومد، همچین زیادم خنگ نیستی!.. حالا جاییت درد می کنه؟ بد ضربه دیدی؟ شالمو جلو

کشیدم و گفتم:

-نه بابا سرعتت زیاد نبود، ولی خدایی هنگ کردم یهو از کجا پیدات شد تو خیابون خلوت!

با خنده کمی سرعت ماشینو زیاد کرد و گفت:

-همیشه از همون خ یابون رد میشم، رفته بودم مهتا رو از مهد بردارم!

بعد با چشم به صندل ی عقب اشاره کرد، چرخ یدم دیدم یه دختر حدود دو یا سه ساله رو صندلی مخصوص کودک نشسته و بی سرو صدا بیرونو نگاه می کنه... انقدر آروم که اصلا متوجه حضورش نشدم!

ذوق زده گفتم:

-الهی، دخترته؟

-آره، نفس مامانشه!

دستمو جلو بردم و آروم گونشو کشیدم.

-خدا حفظش کنه برات، کپه خودته ماشالله!

بیتا کوتاه نگاهم کرد و گفت:

-سلامت باشی.. تو چخبر، ازدواج نکردی؟

ازدواج؟.. من؟ نه! من هنوز مجرد بودم، باور کنید، باید باورک نید!

با آهی کوتاه گفتم:

-نه!

بیتا با خنده گفت:

-حالا چرا آه میک شی، اثرات بی شوهریه!

چپ چپ نگاهش می کنم و اون با همون خنده سرشو به چپ و راست تگون میده.

-ولی شبنم راس میگن آدم از یک ثانیه بعدش بیخبره، کی فکرشو می کرد من امروز ب بینمت، یادش بخ یر دوران

مدرسه چقدر خراب کاری می کردیم!

اقتدا کن
با لبخندی کوچیک میگویم.

-خراب کاری می کردی، منه بیچاره که فقط گند کاری های تو رو جمع می کردم!

قهقهه می یزنه و با سر حرفموت ایید می کنه!

بیتا دختر شوخ و شادی بود، سرزنده و پر از شور زندگی که با ورود بی هواش به زندگیم حال منو کمی، فقط کمی خوب کرد.

بعد از بیمارستان و یه چکاپ کامل به اصرار بیتا راهیه خونه شدم در حالی که برای فردا باهاش قرار گذاشتم، به قول خودش کلی حرف گفته ناگفته با هم داشتیم که وقت زیادی می برد.

"حالم را نپرس، از من تا حال خوب فاصله ی زیادی هست، برسم اطلاع میدهم!" پست ارسالی

اینستای سیاوش!

هزاران بار می خونمش!

حالش خوب نیست، با حال خوب فاصله داره!.. چرا؟ شده عین من؟!

خب آخه چرا؟ خودش تموم کرد، خودش بی هیچ حرفی رابطه منو تموم کرد، خودش نخواست، نگفت... خودش سرد شد، خودش تنهام گذاشت و... حالا داره از حال بد حرف می زنه، چه می فهمه اون، چه می فهمه حال بدی چی، چه درکی از بد حال بودن داره!

حال بد رو بیاین از من بپرسین، من بهتر از هر کسی می تونم توصیفش کنم، دقیق و واو به واو!

" حال بد مثل یه گنجشک تنها که مونده زی ر بارون و آشیونش خراب شده... مثل ماهی که از آب دور مونده یا بهتر

بگم مثل من که دور موندم از تو، تو، تو!"

هوای پاییزی و ماگ قهوه و بالکون و من و... تو نه! فقط خیالت!

لعنت بهت، چه بلایی داری سرم میاری!.. اومدی، عاشق کردی و بی هوا رفتی، بد رفتی، با درد رفتی، پر از بغض رفتی، بی دلیل رفتی، اصلاً نفهمیدم چرا رفتی!

چشمامو می بندم، قطره اشکی کو چیک از کنار چشمام سرم یخوره، پتویی روی شونه هام میشینه و بوی عطر

باباست!

حس می کنم که کنارم روی صندلی می شینه، دستمو میگیره، صدای آه کشیدنش و دستم که توی دستش فشرده

میشه!

-سردت میشه، پاشو ب ریم تو!

لب هامو از هم باز می کنم.

-هوای دلم خیلی وقته زمستونه، تنم به این سرما ها عادت داره!

باز صدای آه بابا و باز اشک های لعنتی من!

کمی میگذره، موبایلم زنگ میخوره و خدای من به کل قرار با بیتا رو فراموش کرده بودم!

..

دارم بند کفش هامو می بندم و می شنوم که مامان آروم به بابا میگه:

-باز خدا خیر بده این دختره رو می کشوندش بیرون!

از خونه بیرون میزنم و آسانسور لعنتی قصد اومدن نداره، تمام چهار طبقه رو با پله پایین میرم.

تا برسیم کافی شاپ بیت ا هزار بار زنگ میزنه.. روبروش که می شینیم با چشم غره میگه:

-می خواستی حالا هم نیایی!

دخترشو از بغلش می گیرم و در حالی که گونه شو بوسه می زنم میگم:

-باور کن فراموشم شده بود، می دونی که خنگم!

اقتدا کن

باز چشم غره میره و با اشاره به گارسون می پرسه:

-چی میخوری؟

دستای تپل مهتا روت وی دستم میگیرم.

-فرقی نداره.

دو تا لاته و چ یزک یک سفارش میده و بحث رو می کشونه به دوران مدرسه و انقدر موضوع ها رو با مزه تعریف می کنه که دل درد می گیرم از خنده!

دو ساعت تمام میگیرم و میخندیم، هوا تاریک شده.. بیتا میگه ماشین نیاورده و زنگ میزنه به داداشش.

می خوام پیاده برم اما مگه میداره!

با تک زنگ برادرش مهتا بغل از کافی شاپ خارج میشیم، دویست و هفت نفره ای رن گی چراغ م یزنه.

بوق بوق ماشین ها توی سرم رزه م یرن.

بیتا دستمو یکشه و سمت ماشین برادرش میریم.

بعد از معارفه و ابراز مثلا خوشحالی از دیدارشون سوار میشیم.

کل ماشین بوی خوب عطر سرد رو به خودش گرفته، بی اراده نفس عمیق می کشم و لبخندی به مهتای غرق در خواب میزنم.

بیتا می چرخه عقب و دستاشو میاره جلو تا دخترشو بغل بگیره.

-بده من این عروسکو، ببخشی داذیت کرد.

مهتا رو آروم توی آغوشش میدارم و میگم.

-این بچه اصلا اذیت کردن بلده، ب یچاره ساکت تو بغلم نشستته بود.

بی‌تا با خنده دخترشو به خودش فشار میداد و زیر لب قریب صدقه اش می‌یره.. نگاه گاه به گاه برادرش که بارید معرفی شده کمی معذب می‌کنه، متوجه میشه، بحث رو می‌کشونه به درس و رشته‌ی دانشگاهی و کار و ال و بل..

از خودش میگه، حسابدار ی خونده ولی حالا دو تا بوتیک لباس زنانه و مردانه داره که یکیش رو دوستش می‌گردونه و یکی رو خودش... از بی‌کاری میگه و اینکه اگر پدرش دستشو نمی‌گرفت محال بود به اونجا برسه. وضعیت مالی خانوادگیشون عالی بود، قاطع می‌تونم بگم تو کلاس بی‌تا تنها دختری بود که هیچ کم و کسری نداشت که هیچ تازه به قول خودش زیادی هم می‌آورد!

مامان تماس می‌گیره و وقتی میگم تو راه خونه هستم میگه فقط می‌خواستم حالتو بپرسم، خوش بگذره!

یعنی دیرم اومدی عی بی‌نداره، فقط حالت خوب باشه!

بیچاره‌ها!.. بی‌نید چقدر حالم بد بوده که دیگه براشون مهم نیست کجا باشم و کی برم خونه، مهم فقط حال خوبمه و بس!

موقع پیاده شدن بی‌تا باز قرار تعیین می‌کنه و بارید با خنده میگه.

- بیچاره شدید شب‌بم خانم، این خواهر من زیادی اهل گردش، دیگه فکر نکنم خانواده روی شما رو ببین!

کوتاه می‌خندم و پسر بیچاره خبر نداره خانواده‌ی منم همینو می‌خوان!

با تاکید این که باهاش تماس می‌گیرم و با تعارفی کوتاه سمت درم یرم، کلید می‌ندازم و براشون دست تگون میدم.

بسته شدن در و صدای لاستیک ماشین بارید که نشون رفتنشونه.

ساعت هفت و نیم شبه و این شبای پاییزی بازیشون گرفته، قصد جلو رفتن ندارن.

بعد از یک دوش حسابی، لباس به تن روی تخت می‌شینم و شروع می‌کنم به زدن نرم‌کننده به دست و صورتم و

بعدش لاک زدن ناخون هام.. بیکاری و بیکاری!

حوله کوچیک رو دور موهام می‌بندم و مامان برای شام صدام می‌کنه..

میل ندارم اما میرم، برای دل خوش کنونشون میرم، میرم و چند تا قاشق زرشک پلو مرغ میشه مثلاً شام!

با خنده دستشو پس می زنم و میگم م:

-نکن سیاوش!

گوشش بدهکار نیست، دوباره دستشو جلو میاره و لپ بچه رو می کشه.. این بار محکم رو دستش می کوبم.

-عه نکن خب، ن می بی نی داره ش یر میخوره!

دستشو این بار دور شونه هام حلقه می کنه و میگه.

-عین باباش شکموعه، قربونش برم!

با خنده صورتتم سمت صورتش می چرخونم.

-شدی عین ننه قزی، چه قربون صدقه ای هم میره!

پیشونیشو تکیه ی پ یشونیم میده و میگه.

-چیہ خان با جی، حسودیت شد، خب قربون شما هم برم همه ی زندگی!

خب قربون شما هم برم همه ی زندگی... خب قربون شما هم برم همه ی زندگی!!! همه ی زندگی، همه ی زندگی!

هینی بلند می کشم و روی تخت می شینم... قلبم تند تند می زنه، انگار که ترسیدم، آره ترسیدم، خیلی هم ترسیدم!

تنمو بغل می گ یرم، خودم خودمو بغل می کنم، خودم به خودم دلدار ی میدم، خودم اشک های خودمو پاک می کنم، خودم میشم همدم تنهایی های خودم، خودم میشم مرهم خودم، خودم برای خودم!

خنده داره، خی لی هم خنده داره... یه خنده ی پر از بغض که نت یجه اش میشه هق هقی بی صدا و سکسکه ی تموم نشد نی!

"زندگی چرخید؛ اشک لغزید؛ دل لرزید؛ ناگهان بغض بی هوا در گلو خنید!"

...

یک ماه از بودن با بیتا می‌گذره، یک ماهی که روزام مثلا شاد شاد میگذره و شبام... بی خیال حالا حالتونو خراب نکنم، نگم از شبا براتون اما به قول گفتمی "کم نیستند، آدم‌هایی که درد رو می‌ریزن تو دلشون و لبخند نقاشی ای بیش روی لب هاشون نیست!"

کم نیستند درد‌هایی که یه جور ی خودشونو تا اعماق دلت می‌کشون که انگار از روز تولد تو وجودت بودند!

کم نیستند، نفس‌های یک درمیونی که بغض با خیال راحت وسطشون نشسته و با پوزخند داره نگاهش می‌کنه!

کم نیستند تن‌هایی که از شدت بی‌کسی می‌لرزن و می‌لرزن و باز هم می‌لرزن، بدون داشتن یک آغوش گرم حتی برای چند دقیقه!

کم نیستند دست‌هایی که دست گرفتند و حالا حامی ای ندارند حتی برای گرم کردنشون!

کم نیستند اشک‌های شبانه ای که تنها همدمشون بالشت بی‌چون و هق‌هق‌هایی که انگار می‌خوان خفه کنند!

کم نیستند حرف‌های ناگفته ای که حناق شدند و چسبیدن د ب یخ‌گوت، شدن یار غار و رفیق شفیع!

کم نیستند... اصلا نیستند!

می‌خندند، قهقهه می‌زنند، شوخی و شادی و بزن و بکوب!

حالا شده شب، ای امان از شب!

سرتو با لبخندی نمادین میذار روی بالشت و آه بی‌هوا از گوت خارج میشه!.. ای لعنت بهش!..

همه چیز از همون آه کشیدن شروع میشه، حالا بیا جمع اش کن!.. فکر و خیال رو می‌گم، مگه دیگه دست بر می‌دارن

بی‌صاحب‌ها!.. یعنی ی‌ک چیزهایی توی ذهنت میان که نگم براتون!

کم نیستند، امثال من و تو کم نیستند!

درد دارن، مشکل دارن، بغض دارن، فکر و خ یال دارن، آه می کشن، بغض می کنن، اشک می ریزن، غصه می خورن
،یواش کی هق هق می کنن، با خدا دردودل می کنن و.. و و وهزاران و دیگه!"

منم دقیقا از همین آدم هام، شبام واویلاست و میگدرن؟.. نمی دونم باور کنید خودمم از همه چیز بی خ برم، ن می دونم

چی میشه و زندگی دیگه برام چه خواب هایی دیده!

دستمو جلو می برم و موج آب از روی دستم رد میشه، خنکی آب حالمو خوب می کنه، با اینکه هوا شرجیه اما من سردم
نیست، حس خوبی نسبت به این مسافرت دو روزه دارم، مسافرتی که مامان و بیتا به زور راضیم کردن پیام.

هوا داره رو به تازی کی میره و باز همون شماره ی ناشناس زنگ می زنه.. چند روزه که زنگ می زنه و تا وقتی جواب ند
دست برن میداره.. کیه؟ نمی دونم!

یعنی حدس می زنی که ...

شما هم مثل من حدس می زنید، شما هم فکر می کنید که..

نه، نگید! هواییم نکنید، به حد کا فی خرابم، خراب تر از این بشم تموم میشم!

جواب نمی دم، بخدا جواب نمی دم!

-قصه دارید غروب خورشیدو تماشا کنید؟

کوتاه نگاهش می کنم و باز خیره ی بی کران جلو روم میشم... سوالشو با سوال جواب میدم.

-ع یی داره؟

-متوجه میشم که کنارم با فاصله ای کوتاه م یشینه.

-نه، خی لی هم عالی!

سکوت اون لحظه بهت رین گزینه برای حال بود، صدای موج و غروب خورشید و من و کاش تو!!

نفسی عمیق می کشم و بارید باز سکوت زیبا رو می شکنه!

-احساس بدی نسبت بهتون دارم.

بی هوا و متعجب بر می گردم سمتش.

با دیدن حالت نگاهم با خنده دستی روی ته ریش بورش می کشه و میگه:

-نه به اون منظور، ولی احساس می کنم تو این مدت که شناختمون خیلی تو خودتو نپید، انگار یه چیزی از تو داره بهتون فشار میاره، یه چیزی که مطمئنم تا آخر عمر فراموشتون نمیشه!

با پوزخند نگاه ازش می گیرم.

-روانشناسی خوندین؟ صدای تک

خندشوم ی شنوم.

-پس حدسم درسته!

صریح و مطمئن میگم.

-نه!

انگار صراحت کلامم خ یلی روش تاثیر گذاشته که سکوت می کنه.. این بار من سکوت رو می شکنم.

-توی زندگی هر کسی یه اتفاقی وجود داره که دیر یا زود میفته و تاثیرش تا آخر دنیا روت می مونه، عین یه خوره وجودتو میخوره و تو کاری نمی تونی بکنی، مجبور ی سکوت کنی یا به قولی بسوزی و بسازی!

-چی این جور ی اذیت کرده که صحبت غیر مستقیم درباره ش هم بغض می شونه تو صدات!؟

باز نفس عمیق می کشم، از شما حالا شدم تو!

موبایلمو توی دستم فشار میدم و نوزده تا تماس بی پا سخ از همان شماره ی ناشناس، ای ن بار جواب میدم.

-بله؟

باز جوابی نم یاد، دوباره میگم.

اقتدا کن

-بفرمایید؟

باز هم سکوت و سکوت و در آخر بوق اشغال!

-می‌دونید، بنظر من شما هم به اتفاقی تو گذشتون وجود داره که انقدر بی‌پرده در مورد من و گذشتم قضاوت می

کنید.

تند و سریع میگه.

-نه نه، من قضاوت نکردم، فقط حدس زدم.

نگاهش می‌کنم، چشم‌های قهوه‌ایش تو تاریکی هوا مش‌کی دیده میشن... با دیدن نگاه خیره‌ام لبخندی کوتاه میزنه و زیر چشمی می‌بینم که دستش مشت میشه.

-احساس خی‌لی زود و بدون این‌که بفهمی کار دستت می‌ده!

متوجه منظورش نمی‌شم، اما چیزی هم نمی‌گم، راستشو بخواین دیگه حال صحبت کردن ندارم، می‌خوام برم خونه و ک می‌بخوابم، فقط ک می‌البته اگر مجالی از دست فکر و خیال داشته باشم!

...

تورا برگشت، تو قهوه‌خونه باک‌سی روبروم یشم که دیدنش خیلی باب‌میلیم نیست!

امیر عبا س، با ظاهری شیک‌تر از همیشه، روبروم سبز میشه!

با لبخندی نمادین باهاش احوال‌پرسی می‌کنم.. من حال خانومشو می‌پرسم اما اون عمدا یا حالا هر چیزی اسمی از سیاوش نمی‌میاره.. نمی‌دونم در جریان طلاق هست یا نه اما به تویح کوتاه من که میگم با دوستام اومدم سفر چند روزه قانع میشه.. خودش هم با دوستش سفر چند روزه کاری اومده بود و انگار خی‌لی هم عجله داشت.

با رفتنش بارید به قصد فضولی یا به قول خودش کنجکاوی کلی سوال پیچم کرد.. در آخر با نگاه چپکی و پراز

خنده‌ی من، خودش هم خنده‌اش گرفت و سکوت کرد.

بی‌تا با غرغر دخترش را توی آغوش بارید میندازه و شالشو جلو می‌کشه.

-حالم خراب شد بابا، این آش چی بود توش، میخوام بالاب یارم!

باربد در حالی که مهتا رو تو آغوشش جا بجا می کرد گفت:

-بیتا جان، ما هم از همون آش خوردیم، چرا ما طوریمون نشده پس!

بیتا با حرص، باز شالشو جلو کشید و گفت:

-نمی دونم، نمی دونم، حالم بده، وای الانه ک...

بقیه ی حرفشو خورد و دوید سمت سروی س بهداشتی.

با تعجب نگاهی به باربد که اونم متعجب به رفتن بیتا خیره بود نگاهی انداختم و دنبال بیتا راهی شدم.

داشت صورتشو تند تند آب میزد.

با دستم پشتشو ماساژ دادم.

-چت شد تو بیتا، حالت خوبه؟ شیر رو

می بنده و زیر لب غر میزنه. -خدا لعنتت

کنه ح مید، بذار برسم خونه، دارم برات!

با خنده نگاش می کنم.

-بیتا چی داری میگی، حمید ب یچاره چ یکار کنه آخه!

با استرس بازومو میگ یره و میگه.

-وای شبنم فکر کنم باردارم!

خندم محو میشه و چشمام ناخودآگاه گرد میشن!

-وااا!

اقتدا کن

از حالت خندش می گیره و در حالی که سعی در مهار کردنش داره میگه:

-چرا ماتت برد دختر، ولی چیزی به باریدنگی ها جان بیتا، فعلا یه حدسه!

بعد در حالی که با گوشه ی شالش صورتشو خشک می کرد دوباره شروع کرد به فحش باران کردن شوهرش!

تمام مس یر تا تهران رو بیتا پشت ما شین خوا بید و من مهتا بغل شدم همسفر بارید خان که زیادی عجیب غریب شده بود و حرف های غ یر معمولی میزد و دلیل اون عجیب بودن بالاخره بعد از دو هفته برام مشخص شد!

بعد از اون روز تا دو هفته ی بعدش که دعوت شدم به تولد سه سالگی مهتا نه بیتا و نه بارید رو ندیدم.. کارت

دعوت رو هم حمید آقا برام آورد.

بیتا طبق حدس اش باردار بود و حالش افتضاح بد، اما با اون همه تولد مهتا رو عقب ننداخت و طبق گفته اش مثل هر سال جشن مفص لی براش گرفت که اون سال من هم جزو مهمان ها بودم.

مراسم برای ساعت هفت به بعد بود اما من عین یه بچه که خی لی وقته جایی نرفته و از چند روز قبل منتظ راز ساعت پنج حاضر بودم.. مامان هی راه به راه متعجب نگاهم می کرد، در آخر با خنده گفتم:

-مامان، شاخ دارم یا دم، چرا اینجوری نگاهم می کنی ؟

پوفی کوتاه میکشه و کنارم روی کاناپه میش ینه.

-والا من در عجبم، تو تموم این مدت تو برای رفتن به جایی این همه عجله نداشتی، الان چی شده ؟ باک می مکث در

حالی که انگشت هامو تلق تلق می شکنم جواب م یدم.

-نمی دونم مامان، یه جور ی استرس دارم انگار، دل تو دلم نیست که سریع تر برم برسیم به مراسم.

دستمو میگیره و ک می باهام صحبت م ی کنه.. موقع رفتن با بابا روبرو میشم، با تمام خست گی و اصرار های من مبنی

به رفتن خودم را ضی نمیشه و خودش منو می رسونه.

-مسیر زیاد دور نبود، ی ه خونه ی ویلایی شیک و تم یز.

با لبخند از بابا خداحافظی می کنم و قلبم چرا یک لحظه هم آرام ن میشه، انگاریه اتفاقی در راهه که زیادی جالب نیست!

چند تا نفس عمیق می کشم و به سمت سه تا پله پاتند می کنم.

در نیمه بازه و صدای آهنگ ملایمی به گوش میرسه.

درو کامل باز می کنم و داخل میرم، سالن نسبتا خلوته و انگار مهمان ها هنوز کامل نشدن.

اولین کسی که منوم می بینم یک خانم تقریبا میان ساله، با لبخندی مهربان بهم خوش آمد می گه و دعوت می کنه به نشستن.

همان موقع بیتا سرم یرسه، لباس بلند مشکی رنگش استایلشو خیلی زیبا جلوه میده، باهام روبوسی می کنه و با اشاره به اتاق روبرویی میگه:

-برو لباساتو اونجا عوض کن بیا، الان مهمونا بیان شلوغ میشه.

با باز و بسته کردن چشمم سمت اتاق میرم و بعد از تعویض لباس هام دوباره برمی گردم سالن.

سراغ بیتا رو از همون خانم نسبتا مسن که بعدا فهمیدم مادر شوهرشه می گیرم، توی آشپزخونه مشغول جابجایی وسایل ها و غرزدن سر خدمتکارا بود.

-کمکم می خوام؟

با لبخندم یچرخه سمتم و در حالی که عرق روی پیشونیشو می گه:

-نه قربونت برم تو برو بشین، الان دیگه همه میرسن.

بعد با نگاه دقیق از سر تا پام دستمو می گه یره.

چه ماه شدی!

میخوام چیزی بگم که صدای بارید از پشت سر بلند میشه.

-بیتا جان؟

اقتدا کن

بر می گردم سمتش، مهتا بغل باک لی خرید پشت سرم ایستاده، با دیدنم چند لحظه خیره نگاهم می‌کنه.

-سلام.

خریدها رو روی زمین میذاره و مهتا رو تو آغوشش جا بجا می‌کنه.

-سلام شبنم خانم، حالتون خوبه؟ خیلی خوش اومدین.

با لبخندی کوتاه جوابشو میدم و بیتا یک جوری خیره ام شده، یه جور ی با چشم هایی خندان!

کم کم تمام مهمانها جمع میشن و مهتا با آن لباس نباتی خوشگلش دلبری می‌کنه.. می‌خنده، می‌رقصه، تو بغل باباش می‌خوابه و..

همه چیز عالی بود، عالی عالی، برای چند ساعت از فکر و خیال رها شده بودم، برای خودم شده بودم، می‌گفتم، می‌خندیدم، می‌رقصیدم، میوه می‌خوردم.. در کل خودم برای خودم بودم تا زمانی که...

یک پرنانگی داخل دهنم قرار دادم و خیره می‌مثلاً رقصیدن مهتا شدم، نشستن بارید کنارم با زنگ اف اف یکی شد.

با لبخندی کوتاه اما واقعی نشعت گرفته از حال خوبم به سمتش چرخیدم، جواب لبخندم رو داد و در حالی که آستین تیشرت سفید رنگشو بالا می‌داد با نگاه سمت مادرش گفت:

-کاش مامانم پاپیچن می‌شد، این مسئله رو می‌ذاشتم برای بعد!

باخ می‌کوتاه از متوجه نشدن منظورش پرسیدم:

-مسئله؟ چه مسئله ای؟

بارید لب باز کرد حرفی بزنه که آقا حمید صدش کرد.

-بارید جان، با شما کار دارن.

بارید با تکان سر رو به آقا حمید، دوباره چرخید سمتم.

-بیخ شید، میام الان.

خواهش می‌کنم زیر لب زمزمه کردم و اون با زدن لبخندی رفت.

رفت و چند دقیقه بعد با کسی اومد که دیدنش اونجا ح تی یک درصد هم توی ذهنم ن می گن جید!

این جور ی معرفش کرد!

-رفیق جدیدم که به زحمت را ضییش کردم امشب مهمونم باشه، آقا سیاوش!

دیدن یه زمانی عجیب میرین توی فکر، خیره ی نقطه ی نامعلومی می شید و دلتون ن میاد چشم بردارید و پلک بزنید..
دقیقا من اون لحظه همون جور ی بودم، دلم نمی اومد نگاه از نگاه مات شده ی سیاوش بردارم، اونم مثل من، دقیقا عین من!

نفسم بالا نمی اومد، حال خوب بود ؟ آره

عالی بودم، عالی تر از عالی!

لب های بارید با لبخند تکان م ی خوردند و من فقط سر تکان می دادم، سیاوش چرا چ یز ی نمی گفت، چرا لام تا کام حرفی ن می زد، چرا فقط اخم داشت، اصلا اون کی رفیق بارید شد، کی اومد بغل دستم نشست، چرا ن می فهمه حال خوب ن یست، چرا نمی فهمه دارم کم کم مثلا فراموشش می کنم، چرا نمی فهمه ن باید بهم نزدیک باشه، نباید جلو چشمم باشه!

نمی دونم چقدر می گذره اما شرایط من اصلا مناسب نبود، کلا انگار هوا نبود، تنفس برام سخت شده بود، تو چند سان تی من مردی نشسته بود که انگار اونم حال خوبی نداشت!

بارید بعد از بریدن ک یک و باز شدن کادوها و تبریک و ال و بل، آهنگ رو قطع می کنه و از همه درخواست می کنه تا چند دقیقه به حرف هاش توجه کنند.

همه خیره میشن بهش و چرا نگاهش سم ت منه ؟

کوتاه لبخند می زنه و درست می شنوم؟.. ازم می خواد برم پیشش ؟ چرا؟..

متعجب نگاهش م ی کنم که درخواستشو دوباره تکرار می کنه!

نگاه همه این بار خیره ی منه!

لیوان نصفه رو روی عسلی قرار میدم و از جا بلند میشم، سنگی نیه نگاه سیاوش رو به خوب ی احساس می کنم، قلبم داره میلرزه، بدون تعارف!

قدم هامو هماهنگ می کنم و خدا یا خودت کمک کن!

کنار بارید می ایستم و بیتا چشمکی نثارم م ی کنه.. لبخندی مصنوعی جوابش میشه و چی شد؟.. چرا همه یه جور ی خیره شدن بهم؟.. بارید چرا اینجوری نگاهم می کنه؟.. چشم های سیاوش چرا سرخ شدن؟..

لب های خشک شدمو از هم باز می کنم و آروم رو به بارید میگم.

-چی؟

لبخندشو کش میده و میگه.

-مثل اینکه حواستون نبوده شبنم خانم..

بعد با نگاهی کوتاه رو به بیتا دوباره سمتم می چرخه و خنده دارت رین درخواست عمرمو ازم می کنه!

-من همین جا دارم ازتون رسماً خواستگاری می کنم.. حاضرید منو به عنوان همسر کنار خودتون بپذیرید؟

من؟.. بارید؟.. خدای خنده دار نبود؟.. بود دیگه.. بهم حق بدید.. آخه من کج ا، بارید کجا!

حالا بارید نه و کسی دیگه، باز من میشه، باز خنده داره!

اصلاً بذارید رک حرفمو بزنم بهتون، کسی غیر سیاوش کنار من جور در نم یاد، نمیشه، ن می خوام که بشه!.. آره

دیوونم، آره هنوز فراموشش نکردم، آره من هنوز عاشقشم، آره آقا جان هنوز تو جون و تنم وجود داره، هنوز با منه،

همه جا!.. هنوز قلبم براش می تپه، هنوز تنم تمنای آغوششو داره، هنوز من، بدون اون کمم، کم!

آب دهنمو قورت میدم، بیتا کنارم می ایسته و آروم صدام می کنه، می چرخم سمتش، دوباره میگه.

-یه چیزی بگو قریونت برم!

اخم می کنم، حالم اصلاً خوب نیست، کاش درکم کنن، کاش بذارن برم، الان شدید به یک هوای آزاد احتیاج دارم، دارم

نفس کم میارم، انگار م یخوام خفه شم!

لب هامو تکون میدم و میخوام چ یزی بگم که مچ دستم محکم اسیر دستی میشه، نگاهمو بالا می برم و می رسم به مردی که تا حالا اون جور ی ندیده بودمش، دستمو می کشه که باربد صداش میزنه.

-سیاوش، داری چی کار می کنی پسر؟

نمی ایسته، همون طور عصبانی مچمو می کشه و سمت بیرون سالن میبره!

با همان لباس ها، موهای باز هولم میده تو ماشین و خودش بر می گرده، چندی بعد با لباس هام میاد و همه رو می ندازه تو آغوشم!

سوار میشه و بدون توجه به صدا زدن های بارید ماشینو روشن می کنه و با تمام سرعتی که داره راه می افته!

مات ماتم، انگار که مسخ شدم و چیزی باعث تعجب یا واکنشم ن میشه.. سیاوش م یره و میره و م یره در آخر یه جای پرتی، روی یک پل ترمز می کنه!

با کله م یرم رو داشبورت و پیشونیم محکم باهش برخورد می کنه، آخی محکم و نا خودآگاهی از گلوم خارج میشه و تازه به خودم میام!

سیاوش.. بوی عطرش، حضورش، صدای نفس هاش، دستش که جلو میاد و سرمو بلند می کنه .. خیره ی پیشونیم میشه و چیزی زیر لب زمزمه میکنه!

دستم بی اراده سمت پیشونیم م یره، کمی ورم کرده بود و کاش بتونم صبور باشم، که نرم تو آغوش ش، که گلایه ی نبودنشو نکنم، که نگم بی معرفت نبودنت نابودم کرد!

آه می کشه، دستشو عقب می بره و دور فرمون حلقه می کنه..

کمی می گذره، موبایل م پشت سر هم زنگ م ی خوره و کیه که اهمی ت بده!

ساعت ماشین دوازده شب رو نشون میده و خب لعنتی یه چ یزی بگو!

-واقعا می خواستی بهش جواب بله بدی؟!

اقتدا کن

گیج شده نگاهش می کنم و خدای من.. چی فکر کرده با خودش؟.. که من میخوام با باربد ازدواج کنم؟.. آخه دیوانه جان، تو چی میدونی از دل من!

بی حرف نگاه ازش می گیرم.. صدای نفس ع م یقش و بعد صدای خودش.

-نمیخواهی چیزی بگی؟

دستامو بغل می کنم و خب ح قیقتا حرف زیاد دارم اما مشکل اینجاست که نمی دونم از کجا شروع کنم، اصلا نمی دونم گوشه برای شنیدن هست یا نه.. جوابی می گیرم یا باز هم سکوت می کنی!

این بار منم که آه می کشم.

باز س یاوش سکوت رو می شکونه!

-حتما با خودت می گی حرف زیاد دارم، جوابی برایشون پیدا نمی کنم!

این بار بر می گردم و خیره اش می شم.. باز اخم داره و هنوز چشمات قرمزه!

-تو که میدونی، پس جواب سوالمو بده!

چشماتو محکم روی هم فشار میدم، کلافه ست، سردرگمه، عین خودم!

نگاهشو می دزده، خیره ی تازی کی شب دوباره میپرسه.

-واقعا قصدت ازدواج با باربد بود؟ با حرص

لب هامو روی هم فشار میدم.

-به خودم مربوطه!

داد که نه، هواری کشه!

-لعنت بهت!

مثل خودش فریاد می کشم.

-لعتی منم یا تو.. تو! می فه می چ یکار کردی؟! متوجهی گند زدی به همه چیز، چرا س یاوش؟ چرا اینجوری شد؟ چرا این کارو می ک نی؟ می فهمی من هنوز نمی دونم چی شده؟ هنوز گ یجم؟ هنوز ارتباط اون دختره لعن تی رو باهات نفه میدم، هنوز نفهمیدم سر چی همه چیز تموم شد.. عقلت می رسه، شعورت می کشه که خودت تموم کردی، خودت خراب کردی!.. حالا باز خواستم می ک نی که چی؟ چی می خواد بشه.. آره میخوام ازدواج کنم، اصلا به تو چه؟! تو برو به زندگی خودت، منو تو دیگه تموم شدیم، تو، تمومش کردی!

نفس نفس می زدم.. قلبم انقدر تند میکوبه که احساس حالت تهوع بهم دست میده، تنم می لرزه، سر تا پام!.. سرم در حال انفجاره، با جفت دستام محکم فشارش میدم.. چند بار پشت سر هم نفس عمیق می کشم تا بلکه کمی، فقط کمی آرام بشم!

صدای آرام سیاوش به گوشم می رسه.

-شبنم؟

شبنم؟.. کدوم شبنم؟.. شبنم تموم شده، خیلی وقتیه نیست! خیلی وقتیه کسی به اسم شبنم وجود نداره، شکسته، خرد شده!

جواب نمیدم.

دوباره و این بارک می بلند تر صدام می کنه.

-شبنم؟

باز میگه.

-نگام کن!

با صدایی گرفته از داد زدن میگم.

-که چی بشه!

بازومو میگیره و م یکشه سمت خودش، با اون یکی دستش چونمو میگیره و سرمو بلند می کنه.

چشمامو می بندم، باور کنید اگر نگاهم از نزدیک به چشماش ب یفته بغلش می کنم، مطمئنم، من خودمو خوب می شناسم، طاقت ن میارم!

-شبم؟.. بب بین منو!



-من.. بعد از فهمیدن عشقت به سپه ر، بعد از این که محکم و رک گفتم نه، شکستم، میدونی که حال چجوری بود.. با خودم گفتم منم آدمم، بالاخره میتونم یه جایگزین پ یدا کنم برای خودم.. ناخودآگاه کشیده شدم سمت یاسمین، تا

اون موقع فقط اون بود که ابراز علاقه میکرد، فقط اون بود که حرف از عشق و علاقه میزد.. منکرش ن میشم که دختر بی بند و باری بود اما چیزی هم کم نداشت.. نه ظاهری نه اخلاقی و نه هیچ چیز دیگه!

یک ماه تمام از رابطمون می گذشت، همه چیز طبق روال پیش می رفت و می خواستم موضوع رو جدی کنم و به خانواده ها هم بگم.. یک شب تو دوره می دوستانه یاسمین مست کرد، حالش افتضاح بد شد، انقدری بد که چشمش باز نمی شد.. بردمش خونش، چشمش باز کرد و خواست بشینم کنارش، با آب یخ و لیمو و کالی زحمت کمی هوش یارش کردم ولی بازم تو حال خودش نبود...

کلی حرف زد، از زندگی اش، از خونوادش، از گذشتش.. اون شب فهمیدم قبلا ازدواج کرده!.. باورش کمی زیادی سخت بود اما با خودم گفتم خب باشه، جرم که نکرده، دل منم کامل پیش اون نیست، یعنی اصلا نیست و حالا چی بشه بهش وابسته بشم!

سرپوش گذاشتم رو حرفش.. تصمیم نداشتم به کسی بگم که مطلقه ست!.. اون شب گذشت، رابطمون مثل قبل حقیقی بیشتر هم شده بود، یک روز که رفته بودم پیشش حرفی زد که گویچ شدم..

گفت صیغه بخونیم، محرم بشیم تا زمانی که خانواده ها اطلاع داشته باشند!.. اولش قبول نکردم اما انقدر اصرار کرد، انقدر پاپ یچم شد که بالاخره کم آوردم.. محرم شدیم، از اون روز به بعد بیشتر شبها هم پیشش می موندم تا.. تا.. تا وقتی که گفت بارداره!

نمی دونستم چی یکار کنم، انگار مغزم کار نمی کرد، شدم یه روانی کامل.. یه دیوانه که نمی دونست چی کار می کنه، چی درسته چی غلط!

گفتم برو سقطش کن، قبول نکرد، پاشو کرده بود تو یه کفش که الا و بلا میخوام دنیا بیارمش!

گفتم ترکش می کنم، میرم و پیدام نمیشه.. تهدیدم کرد، گفت ازم شکایت می کنه، آبرومو مییره، به خانوادم میگه!!

مونده بودم بین آب و آتیش!

تازه انگار داشت همه چیز روم اثر می کرد، من تازه داشتم می فهمیدم چی کار کردم با خودم، با زندگیم، با آیندم!

حالم افتضاح بود، جوری که تو خونه مامان جرئت حرف زدن باهامو نداشت!

یاسمین دم به دقیقه زنگ می زد اما جوابی نمی گرفت تا اینکه یه پیام ازش دریافت کردم.

اقتدا کن

دکتر گفته بود قلب بچه تشکیل نشده، بچه تو شکمش مرده!

کفر بود ولی.. خوشحال شدم، خی لی خوش حال شدم!

بچه سقط شد و یاس مین رفت..

تا یه مدت پیداش نبود، نه زنگی نه پیامی نه چیزی!

یه مدت بعد حالم بهتر شد، شدم همون آدم قبلی ولی خبر نداشتم یاسمین ازم کینه به دل گرفته، منتظر گند بزنه به زند گیم!

برگشت!

زنگ پشت زنگ.. پیام پشت پیام تا اون روز که اون بسته رو فرستاد و..

باور کن شبنم می ترسیدم، انقدری که تصمیم گرفتم خودم بی اینکه آبروم جلوت بره تمومش کنم، خودم ببرم این رابطه رو!

خواست یاس مین بود، وگرنه همه چیزو با مدرک میاوردمی گذاشت کف دست تو!

مونده بودم چه گلی بگیرم به سرم که تو درخواست طلاق دادی.. منم تمومش کردم، بدون اینکه آبروم جلوت بره، بدون اینکه چیزی بفهمی!

نفس عمیق می کشه و چرا هوا نیست؟!

چرا نمی تونم نفس بکشم؟!

خب معلومه، گفتم که بهتون زندون حرفاش تنگه، خیلی تنگ، داره نفسمو میره!

صداش این بار گنگ گنگ به گوش هام میرسه!

-اما شبنم، به همون خدایی که بهش اعتقاد داری نتونستم طاقت بیارم.. بدون تو برام مرگه..!

متوجهی که نمی تونم، بی تو نمیشه، نمیشه که بشه، تو.. تموم منی، تموم باورم، نباشی، ن میشه!

نباشم همیشه، همیشه؟.. حتما همیشه که تا اون زمان طاقت آورده و دیگه نمی تونم.. دیگه حالم دست خودم نیست، دیگه...

نفس هام کند میشه و.. دیگه چیزی متوجه نمیشم!



تو بیمارستانم، بوی تند الکل توی دماغمه و سرم توی دستم!

چشمام تار م ببینه اما سیاوش رو تشخیص میدم، بالا سرم ایستاده و لب هاش تکون میخوره.. نمی شنوم!

لب های خشک شدمو از هم فاصله میدم و تشنمه، خیلی زیاد!

پرستار میاد و صدای اونم نمی شنوم.. سرمو چک میکنه، آمپولی تو سرم تزریق میکنه.. کمی که میگذره حالم بهتر میشه، صداها رو می شنوم.

سیاوش با بطری آب میاد و لعنت بر یزید!

می شینم، نگاه ازش می دزدم و حرفاش بد تیز بودند و درست وسط قلبمو سوراخ کردند!

می سوزه، خ یلی عمیق هم می سوزه!

سرمو سمت مخالف سیاوش می چرخونم و اشک نفهم بی اجازه میاد پایین!

دست آزادم اسیر دستش میشه و محکم می کشم، حالم بده و چرا نمی فهمه؟!!

صدای گرفته اش باز تو گوشم زنگ می زنه.

-شبنم، عزیز دلم.. می دونم که می دونی، می دونی تا چه حد برام مهمی، شبنم مهمی که نخواستم کسی آبرومو پیشت ببره، مهمی که خودم آبروی خودمو پیشت بردم!.. مهمی که بخاطرت شب و روز نداشتم.. مهمی که به آب و آتیش زدم تا به دستت بیارم، مه می که از وقتی ازت جدا شدم سایه به سایه دنبالت بودم.. مهمی که تموم سرمایمو دادم تا

همسایه ی پاساژ بارید بشم و اتفاق ی بشم رفیقش تا سر از کارش در بیارم، مهمی که با عجز و التماس هر روز خدا مامانواراضی می کردم به یک بهانه ای زنگ بزنه به خونتون و از حالت با خبر بشه.. شبنم.. تو برام مهمی، خی لی مهم تر از چیزی که فکرشو بکنی!!.. می دونم، می دونم دیگه برات تموم شدم، برات مردم.. اما شبنم، عزیز دلم.. باور کن، بفهم که نفهمی کردم، خامی کردم، لجبازی کردم.. با خودم، با آیندم.. با تو!!

مال من نبود ی، باور ن می کردم بشی!!.. می خواستم مثلا فراموشت کنم اما خبر نداشتم، از عمق فاجعه بی خبر بودم.. باور ن می کردم که تو خون و جونم رخنه کردی، ن می فهمیدی شدی همه ی وجودم، تو حل شدی و همیشه پاکت کرد!

شد این، شد چیزی که نباید!

آه می کشه، باز هم آه می کشه و لعنت به این آه های گاه و بی گاه!

بغض داشت خفه ام می کرد، دلم هق هق می خواست.. داد زدن، شکستن، هوار کشیدن و کم ی، شاید کم ی آرام شدن!

چشمامو محکم روی هم فشار میدم و مامان و بابا از کجا پیدا شون میشه!

دیدن سیاوش هم باعث تعجبشون ن میشه.. مثل اینکه با دیر کردنم و جواب ندادن موبای ل ام میرن دم خونه ی بیتا اینا و بارید میگه با سیاوش رفتم.. بهش زنگ میزن ن و میرسن به من، به ب بیمارستان و خب فقط فشارم افتاده بود و چ یز مه می نبود!.. واقعا نبود!

ساعت چهار صبح.. هوای سرد و چایی گرم.. تو بالکون، من، با حرف ها که نه، با درد هایی که تو جونم ریختی، تنها؟! نه.. گفتم که با درد های اهدایی تو، با تیر هایی که سمت قلبم نشونه رفتی، با بغض، با اشک، با هق هق هایی پنهونی و.. باز بی تو!

شنیدی میگن "زن ها زمانی م یخوان تنهایی شونو پر کنند که نگاه ی ته ته دلشون رو خالی کرده باشه!".. آره، نگاهت

ته ته دلمو خالی کرده اما.. کاش ن می کرد، کاش نمی دیدمت، کاش ن می گفتم، کاش جواب سوالامون می گرفتم!

شکستم، بد شکستم!

حالا اگه می تونی بیا خرده شیشه هامو جمع کن، اگه می تونی بسم الله!

چند روز گذشته؟.. خبر ندارم!

حبس شدم تو اتاق، مثل قبل!

بیتا اومد، س یاوش زنگ زد، بارید زنگ زد، ب یتا قسم آیه و جون داد.. اما چه فایده!.. لال شدم، شکستم، تموم شدم!.. باور نم ی کنید؟.. هر جور راح تید!.. دیگه جون توضیح دادنم ندارم، دیگه حوصله ی ه یچی رو ندارم، هی چی!

چه باور کنید چه نه، من تو خودم شکست م.. شکستم و کاری از ک سی بر نم یاد، از هیچ کس!.. اصلا بهتره هیچ کس طرفم نیاد، خرده شیشه هام خطرناکن، م یرن تو دست و پاهاشون، م یرن، زخم می کنن!

نیایید طرفم، من خطرناکم، خطرناک شدم، خطرناکم کردن!

...

مامان میگه رنگ پریده شدم، بی روح شدم.. خب باشه!.. که چی؟ برای کی خوب باشم، برای کی زیبا باشم؟! واسه مردی که قبل من...

نمیخوام یادم ب یاد، ن م یخوام!.. ولی ن میشه، بخدا نمیشه!.. حرف هاش هی توی ذهنم بالا پایین میشه و حال بدمو بدتر میکنه.

دنیا رنگ باخته و بالا تراز س یاهی که رنگی نیست، هست؟!!

آرزو هام ته کشیدن.. می دونید یه چ یزو بهتون نگفتم، اون لحظه که سیاوش گفت یاسم ین باردار بوده با خودم گفتم کاش منم ازش بچه داشتم ..یه بچه از مردی که تمام منو تمام کرده اما بازم دست بردار نیست، بازم هست.. تو بند بند وجودم هست و ن می خواد بره، جاش سفت و سخت شده و رفتنش قطعاً منو می کشه!

با وجود اون همه تنش، اون همه بد حالی و بد بیاری فقط یک چ یزو کم داشتم.. اومدن خانواده ی بارید برای

خواستگاری!

خب این بار کار از خنده گذشته بود و رو دور قهقهه بود!

آخه پسر جان تو که دیدی چی شد، تو که فهمیدی همه چیزو باز چی می خوای، چراش دی یه درد بین همه ی درد

هام!

"به کجای دن یا پناه ببرم که نبودنت برام مهم نباشه؟!!"

ببین!.. دارم از خودت سوال می کنم.. از خودت به خودت پناه میارم و چرا کسی دردمون می فهمه!

حالم خوب نیست!.. باورک نید، بند بند وجودم داشتنتو تمنا می کن!

نمی فهمن، نبودنت تو کتسون نمیره!.. چی کار کنم خوب، دست من که نیست، زیون آدم یزاد حالیشون

نمیشه، تو می تونی ب یا حالیشون کن.. بگو که نیستی، فقط قربونت جور ی بگو که بیتا بیشون زیادتر نشه،

بخدا دیگه طاقت ندارم، دیگه نمی تونم!

سرموت کیه ی دیوارم یدم و دیوانه شدم!.. اشک هام از دو طرف گونه هام سرازیر میشن، دلم داره می ترکه.. دیدید تو

یه وقت هایی، انقدر حالتون بد میشه که انگار رو قلبتون یه وزنه گذاشتن؟!.. من تو اون شرایط بودم، قلبم داشت کم

میاورد!.. خب چی کار کنه ب یچاره، تحمل هم حدی داره، تا کی؟ تا کجا؟

مامان وارد اتاق میشه، با دیدن من لباس پوشیده و اشک ریزون، لیوان شیر رو روی عس لی میذاره و طرفم میاد.

-چیه باز شبنم؟.. میخوای منو بکشی؟ کجا حاضر شدی؟

با حق خودمو تو آغوشش رها می کنم.. نچی زیر لب میگه و تنمو محکم تو بغلش فشار میده.

-دردت به جونم آخه چت شده باز تو، چشمت زدم خودم؟.. خوب شده بودی که!

میون گریه صدایش می کنم.

-مامان؟

دستشو روی سرم میذاره.

-جانم مامان، چیه؟

صورتمو تکیه می شونه اش میدم.

-میخوام برم خونه!

کمی مکث می کنه و منو از خودش فاصله میده.

-خونه؟.. کدوم خونه؟

با پشت دست اشک های صورتمو پاک می کنم و میگم.

-خونه می خودم.. خونه می منو سیاوش!

اخم می کنه.

-دیوانه شدی؟.. تو و سیاوش طلاق گرف تید، کدوم خونه؟ کدوم زندگی شبنم؟

جفت دستامو بالا میبرم و باز میون حق حق میگم.

-مامان، مامان، مامان!.. حالم بده، دارم میم یرم از نبودنش، دلم داره میتکه، قلبم صبوری نداره دیگه..

اگه، اگه تا حالا نرفتم برا این بود که فکر می کردم سیاوش نبودنمو میخواد، فکر می کردم نمی خواد باشم اما نه مامان،

اینجوری نیست.. میخواد باشم، میخوام باشه مامان، دلم برایش پرپره، باور می کنی؟.. م یرم من، م یرم!

اقتدا کن

مشتمو محکم فشار م یدم و مامان بازومو میگیره.

-نکن دخترم، نکن با خودت اینجوری، نابود میشی، نکن!

بازومو می کشم.. مامان من، عزیز من، من با نبودنش نابود میشم، با نداشتنش.. درکم کن ید، کمی فقط، لطفا!

میرم!.. آره م یرم!.. بخدا میرم!

هنوز کلید دارم، هنوز خونه همون جوریه، کامل و تم یز!.. آره تعجب می کنم اما همه جا تمیزه!.. حتما کار خود سیاوش

میرم تو اتاق، تخت نامرتبه و..

یه لبخند میون گریه ای که نمی خواد دست از سر چشمام برداره م یزنم.. لباس من، آدکلن من، توی تخت، درست

جایی که خودم می خوابیدم، با عکسم!

از پشت روی تخت دراز می کشم و چشمام می سوزه، خیلی می سوزه!

آرنجمو روی پیشو نیم میذارم، ساعت چنده؟!.. شب و روزمو قاطی کردم کلا!

موبایلمو از جیب پالتوم خارج می کنم، ساعت پنج و نیمه و خور شید میخواد بره!

چشمامو می بندم، خی لی خسته ام، تموم تنم خسته است!

آراستی، نگفتم بهتون، اومدنی تو حیاط سپهرو دیدم، با دخترش!

بزرگ شده، شبیه خودش!

فقط سلامی آروم و بی جواب!

مات مونده بود، انگار که روح دیده!..

بالشتو بغل می کنم و نفس عمیق می کشم، اوووم بوی سیاوش، بوی عطرش!

صدای زنگ در و ای خدا چی میخواید آخه؟!.. خونه نیستم!

هی زنگ زنگ زنگ.. بالاخره دست بر می دارن و.. ای بابا! این بار زنگ موبایلم!

مامانه.. خب چی میخوای آخه؟.. گفتم که میرم خونه، باز چیه ؟ جواب

نمیدم، گفتم که خسته ام، میخوام بخوابم!

یکی صدام می کنه، دلم نمی خواد بیدار بشم، حالم بعد از مدت ها خوبه، یه خواب آروم دارم، اصلا چرا بیدار بشم؟! مگه نمی ب یمن خوابم، چه معنی داره کسیو که خوابه بیدار کنن!

به پهلو می چرخم و صورتموزیر بالشت پنهان می کنم.. خنک ی پشتش حالمو جا میاره!

باز هم صدام می کنن، صدای سیاوش!.. دلم براش تنگ شده، میخوام بلند بشم بغلش کنم اما نه! بذارید یه چیزو بهتون بگم.. آره من اومدم خونه، میخوام کنار ک س ی که عاشقشم باشم، کنار مردی کهنباشه نیستم اما.. اما اینم بگم اشتباه سیاوش از نظر من نابخشودنیه!! آره! نمی بخشمش!

رفتم پیشش دلیل بخشش نیست!

من دوستش دارم، تا سر حد مرگ می خوامش ولی نمی بخشمش، نمی بخشمش!.. بد اشتباهی کرده، از ریشه سوختم، سوختم و هنوزم آتیش م خاموش نشده.. فکر نکنم هم بشه!.. رفتم که باشم، که باشه، که ببینمش، که دلتنگش نشم، که روانی نشم! فقط همین، همین!

این بارک سی بازومو م یگیره، بالشتو کنار میذارم و چشمامو باز می کنم.. سیاوش.. خیره ی من بدون پلک زدن!.. مات نمون لعنتی، بغلم کن، دلتنگتم، بغلم کن!

-شبم ؟

سرمو به چپ و راست تکون میدم، باز میگه.

-شبم ؟

ای شبم و.. لا الهالاالله ها!.. شعورش نمی رسه بغلم کنه ها، هی شبم شبم شبم! چته خوب!

دستش جلو میاد و صورتمو نوازش می کنه، اون یکی دستش دستمو میگیره و.. آره، بالاخره بغلم می کنه!، بالاخره می فهمه که احتیاج دارم به آغوشش!.. نفس عمیق می کشم و کاش زمان همون جا متوقف می شد!

نمی دونم چقدر توی آغوشش می مونم، یک دقیقه، یک ساعت یا.. فقط می دونم آروم بودم، یعنی آروم شده بودم، عین یک نوزاد تو بغل مادرش!

باز زنگ در و این بار صدای بلند دایی!

تعجب!.. تنها چیزی که از نگاه همه می شد خوند!

بعد از چند ساعت صحبت و دور هم جمع شدن قرار شد بر عقد دوباره و زندایی سر از پا ن می شناخت!.. ب
یچاره دم به دقیقه نگاهم می کرد و هی زیر لب چ چیزهایی می گفت!

شب شدیم مهمان ناخوانده ای برای دایی اینا.. مامان کنارم خوابیده بود و نمی دونم چقدر پرسید که از تصمیمم
مطمعنم یا نه و من هر بار با اطمینان گفتم هستم، مطمعن مطمعن!

می دونید، دلتنگی بد دردی، گاهی به چه کارهایی که وادارت نمی کنه.. عین سرطان، درمانی براش نیست، گرفتارش
بش ی باید فاتحه ی خودتو بخونی!

پیراهن یشم ی رنگی چشممو میگیره.. به تنت میشینه؟ آره، مطمعنم!، محشر میشه!

وارد مغازه میشم و دیشب ندیدمت، حواست هست؟!

دلتنگتم، می فهمی!

سایزتو میگم و پیراهن و میگیرم.

به سرم یزنه ب یام پیشت اما به کدوم بهونه؟. کار داری میدونم، ولی میام.. میگم دلتنگتم متوجه ای؟.. دیشب تا
بیای خوابم برد و میدونم در اتاق قفل بود، میدونم نتونستی بیای تو!.. دلخور نشو جانم، دلم ازت پره، نمیشه

بخشمت، ن میشه!

بوت یکش با بوتیک بارید دو مغازه فاصله داره.. آراستی گفتم بارید، بهتون نگفتم که بیتا هنوز باهام سرسنگینه.. نه واسه اینکه به برادرش جواب رد دادم نه، واسه اینکه ازدواج و طلاقمو ازش پنهون کرده بود!.. راستی تا یادم نرفته بچه ی تو راهیش هم دختره!

وارد بو تیک میشم، مشتری داره، یک خانم و آقای جوان که انگار قبل از این جا هم کلی خرید کردن!

شلوار کرم کتان و تیشرت س فیدی میشه کل خریدشون.

بعد از خروجشون وارد میشم و الهی تنهایی قریون چشمات بشم که با دیدنم جفتشون خن دیدند!

سلام آروم در مقابل حرف های قشنگ قشنگ ات اصلا به چشم نمیاد.. کنارت روی صندلی میشینم و کاش ه یچی بهم ن می گفتی سیاوش، کاش نمی فیه میدم!.. اون وقت الان راحت سرمو م یداشتم روی شونه هات و باهات صحبت می کردم، از همه چیز.. از کار و بارت تا شامی که سفارش کردی اما هنوز آماده نبود!.. از خودم و خودت و بچه ای که دلم میخواد ازت داشته باشم اما قلبم و ذهنم اجازه ی بخشیده شدنت رو ن م یدن!

میدونی، شب قبل از خواب کلی فکر کردم، سه ماهه ما باز هم کنار همیم و بی هم! تو جدا، من جدا و..

آره، آره لعن تی انکارن می کنم که هر شب به سرم زده از اتاق خارج بشم و پیام کنارت.. بیام تو آغوشت بخوابم، با هرم گرم نفس هات، با بوی تنت، درست تو بغلت.. آره خیلی وقت ها حتی تا دم در هم اومدم، قفل درو هم باز کردم اما نه، باز هم نتونستم، باز هم نشد!

پیراهنو تنت می ک نی و دیدی گفتم بهت میاد، دیدی گفتم محشر م یشی!

چیزی نمیگم، یع نی زیونم چیزی نمیگه اما خبر از دلم ندار ی که!.. چه قریون صدقه هایی که برات ردیف نشد و حیف.. سیاوش!.. باز هم میگم، تو، بد کردی، خی لی بد!

دستتو جلو صورتم تکون میدی.

-کجایی تو، میگم از این پیرهن خودمم تو بوتیک دارم.

موهامو داخل شال م یدم.

اقتدا کن

-خوب باشه.. آگه از خودت میخریدم که کادو نمی شد دیگه!

کوتاه لبخند م یزنی و باز کنارم می شی نی.

-کادو؟ به مناسبتہ ؟

دستی روی تنت می کشم.

-نمی دونم، وقتی دیدمش احساس کردم براتن تو دوخته شده!

این بار بیشتر میخندی، سرمو روی شونه ات میذاری و میگی.

-به فکرمی، من تنهای ی فدات بشم که به فکر می!

نفس عمیق می کشم و چرا شکایت نمی کنی سیاوش؟.. چرا گله ای از وضع زندگیمون نداری؟!!

درکم می کنی؟.. می دونی که بد کردی؟.. می دونی که زمان میخوام تا زخم قلبم خوب که نه ترمیم بشه؟.. می دونی

شکستم، خرد شدم.. آره می دونم، منم می دونم جان دلم، همین که باشم کافیه، باشی کافیه!

سرمو برمی دارم و باید برم.

-من دیگه برم، دیر برس شام آماده نمیشه.

میخوام بلند بشم که دستمو میگیری.

-بمون با هم میریم خانومم.

منتظرت میمونم و چقدر به چشمم خوبی س یاوش، خیلی خوبی!

داشتنت برام حکم نفس رو داره و خدا لعنتت کنه یاس مین!

نیکرمان

عید اومد و رفت، خی لی سریع.

عین برق و باد.

سیزده رو مثل هر سال دسته جمعی بدر می کنیم و سیاوش باز هم خوبه، خیلی خوب و دلم هنوز زخمه، هنوز درد

دارم!

صبح تا شب تو خونه، با فیلم و رمان و غذا پختن و اینا خودمو مشغول می کردم و ب یرون رفتنم می شد ماه به ماه همراه ب یتا به دکتر رفتن.. حسا بی باد کرده بود و نای نفس کشیدن نداشت!

هی می گفت شبنم مادر شدن خی لی خوبه اگر بارداریشو فاکتور بگی ریم و چقدر حرفش وسوسه ام می کرد و لعنت بر شیطان!

پیرهنتو اتو می کنم و زیر لب آهنگ مورد علاقتو زمزمه می کنم.

بوی فسنجونی که سفارش ناهار دادی کل خونه رو در بر گرفته و ثان یه به ثانیه منتظرتم که بیایی!

کارم تموم میشه، پیرهنتو میزارم تو کمند و ریه هامو پر از عطرتم می کنم!

موبایل ام زنگ میخوره.. شماره ی ناشناس.

نباید بهت بگم، خانو می ازم می خواد باهش قرار بذارم، میگه حرف های که میخواد بهم بگه کلید نجات زندگیمه!

اصرار می کنم خودشو معرفی کنه و وقتی می فهمم خواهر یاسمینه مردد میشم برای رفتن!

قسم میخورم، گریه می کنه، اصرار و باز هم قسم که حتما برم!

قرارمون میشه بعد از ظهر توی کافی شاپی کمی دور.. قطع کردن تماس با ورود تو همزمان میشه!

نفس عمیق می کشی و خیره می موبایل به دستت با لبخند میگی.

-دلم ضعف رفت از بوش، چ یکار کردی!

حرفی نمی زنم، موبایل رو میذارم روی کاناپه و مثلاً دارم میزرو می چینم.. حواسم نیست، پارچ از دستم ول میشه

و جیغ محکم می که از گلویم بیرون میاد.

اقتدا کن
بازومو میگیر ی.

-چیزی ن یست عزیزم، مواظب باش، از این طرف!

کمکم م یکنی روی صندلی بشینم و خدایا باز قراره چی بشه!

صدای جاروبرقی بد روی اعصابمه.. خودت غذا رو می کشی و من که چیزی از طعمش ن می فهمم تو چی؟.. خب
حتما می فهمی که با عشق تشکر می کنی، دستمو بوسه میزن ی و میدونی جون می، خبر داری تموم وجودمی؟.. نمیگم
بهت، کاری هم نمی کنم که متوجه بشی اما تو بفهم، بفهم که شدی خون توی رگ هام، بفهم!

...

انگار که تموم تنمو توی آب یخ فرو کردن اونم توی چله ی زمستان!

روبروش می شینم، جواب سلامش رو به زور میدم و دست خودم ن یست، حالم بده!

خودش سفارش نسکافه میده و تورو خدا حرف بزن، الان جونم بالا میاد.

دستامو تو هم تاب م یدم و میگم.

-نمی خواین چیزی بگین، من واقعا حالم خوب نیست!

نفس عمیق می کشه و باک می مکث میگه.

-همون طور که گفتم من یلدام، خواهر کوچیک یاسمین.. از همه چیز هم خبر دارم، از همه چیز!

چشماشوم ببنده، نفس تازه میکنه و دوباره بازشون میکنه!

گرمیه نسکافه کمی حالمو بهتر م یکنه و یلدا خانم دوباره میگه.

-متاسفم!.. بابت همه چی ز، زندگیتونو بهم نزنید، خواهر من و امثالشون ارزش ه یچی رو ندارن، هیچی!

لبمو با زیونم تر می کنم.

-چی میخواین بگین یلدا خانم، اگر همه چیز و می دونین پس انتظار حال خوب رو از من نداشته باشین!

قطره اشکی از گوشه ی چشم خانومه پایین میاد و باز هم نفسی ع میق.

-شب‌نم خانم، من همه چیزو می دونم اما شما نه! ..

کلافه می‌گم.

-منظورتون چیه؟

پیشونیشو فشار میده و لحنش بوی درد میده، بوی ناامیدی!.

-یاسمین از اول هم سر به هوا بود، عشق ما شین و دوست و سفر و عشق و حال.. آخرشم با ازدواج با یه پسر لات بی سر و پا بدبختیشو کامل کرد.. به سال نکشید طلاق گرفت و باز هم همون کارای قبلی! بابا و مامان از پشش بر نم ی اومدن و حرف های منم روش اثری نداشت.. گذشت و گذشت تا اینکه گفت باز می خواد ازدواج کنه، این بار با یه آدم حسا بی که خودشو زندگیشو جمع کنه!

سیاوش!..

بابا گفت این بار دیگه ریسک ن می کنم، بذار دربارش تح قیق کنیم اما یاسمین رضایت نداد، گفت نه هیچ کس حق دخالت نداره و ال و بل!..

بعد یه مدت بهم گفت صیغه اش شده و ازش بارداره!.. اون روزو یادمه، باهاش دعوا گرفتم اما کو گوش شنوا، پا تو یه کفش که به دنیا م یارت ش اما حالا از رو خوش شانسی یا هر چی بچه سقط شد و یاسمین یه مدت غیبش زد و باز برگشت.. چند شب پ یش مثل خیلی شبای دیگه مست اومد خونه، بردمش تو اتاقش و باز کلی سرش غر زدم که چرا با زندگ یش این کارارو می کنه.. میدونی چی گفت؟.. گفت سیاوش من باز رفته سراغ عشقش، باز کنارشه!

یه سیلی مهمونش کردم و گفتم یاس مین، به خودت بیا، اون زن داره ولش کن!.. باهام دردودل کرد، برای اولین بار و تو عالم مستی، گفت و گفت و گفت.. خیی لی چ یزا گفت، خیی لی حرف ها.

دستمو میگیره و با چشم های سرخ شده از گریه می‌گه.

-شب‌نم خانم، یاس مین حالش خوب ن یست، حلالش کنید!

دستمو عقب می کشم.

اقتدا کن

-کسی که زندگیمو خراب کرده رو؟ با چه عقی لی؟

با پشت دست اشک هاشو میگی یره.

-بچگی کرده، خامی کرده، من بجاش معذرت میخوام ازتون، خواهش می‌کنم!

خیره‌ی نگاهش میشم، اصلاحش بیه خواهرش نیست.

-می‌دونید من تو این مدت چی کشیدم!

شرمنده نگاهشوپ اپی ن میگیره و من میگم.

-کارای گذشته به کنار یلدا خانم، من اون موقع تو زندگی س یاوش نبودم اما حالا.. حق نداشت با تهدید دنیای

منو شوهرمو خراب کنه، حق نداشت بینمون جدایی بندازه، حق نداشت!

از جا بلند میشم، اونم سریع بلند میشه و دستمو میگیره.

-نه خواهش می‌کنم، حرفم هنوز تموم نشده.

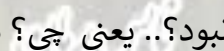
دستمو می‌کشم و ک یفمو بر میدارم.

-دیگه نمی‌خوام بشنوم، شنیدنی‌ها رو شنیدم.

اولین قدم رو برمی‌دارم و..

صداش تو گوشم می‌پیچه!

-اون بچه، بچه‌ی سیاوش نبود!

نبود؟! یعنی چی؟ مگه صیغه نبودن، حلال نبودن.. پس بچه‌ی کی بوده؟! پس بچه کی بوده؟! 

با بهت می‌چرخم سمت اش و آروم میگم.

-چی؟

میاد طرفم، روبروم می ایسته و جفت بازو هامو میگیره.

- گوش کن بهم شبنم جان، اون بچه بچه ی سیاوش نبوده، خواهر نفهم من باز گول شوهر سابقشو میخوره و تو عالم مس تی خمار ی یه گ... میخوره، بعدشم که اون بچه ی بی گناه میاد م پندازه گردن سیاوش و..

لب های لرزونمو تکون میدم.

- باورم نمیشه، باورم ن میشه!

یلدا هی تند تند سرشو تکون میده.

- باور کردنش سخته ولی عی ن حقیقته.. آره شوهرت یه زمانی که تو توی زندگ یش نبود ی از رو جوونی یه اشتباهی کرده.. بی خیال شو شبنم، زندگی اونقدر ا هم طولانی نیست که بخوای با قهر و تلخ کامی بگذرون یش.. ببخشش، ببخش شبنم مردی رو که تماما شده تو.. فقط تو!

بازو هامو ول می کنه و خیره ی چشم های اشکی ام میگه.

- یه بار گفتم، بازم میگم، خواهر من ارزش ه یچی رو ندار ه.. زندگی تو سفت بچسب، نذار ک سی خرابش کنه، باور کن دن یا خیل ی نامرده و رحم و مروت حال یش نیست، خوش ی هاتو راحت رد نکن، زود تموم میشن و بعدش تو م یمونی با کوله باری از حسرت!

با جفت انگشت هاش چشم هاشو فشار میده و این بار خی لی آروم میگه.

- مواظب خودت باش!

از کنارم رد میشه، م یر ه.. میره و منم م یرم!

قدم زنان تا خونه پیاد ه میرم.

یه چیزی بگم.. میخوام تمومش کن م، همه چیزو!.. همه ی تلخی ها رو، همه ی ناکامی ها و روز های بد رو.. آره تمومش م ی کنم، منو سیاوش حق یه زندگی خوش رو داریم، حق خوشبختی رو، حق هم دیگه رو!

تا برسم خونه شب شده و چرا شاک ی هستی مرد من؟! دیر کرد م؟

باور کن جای بدی نبودم، رفته بودم تکلیف خودمون رو روشن کنم، تکلیف بخشیدنت، تکل یف تمام و کمال داشتنت رو!

آره جان من، میخوام دیگه کامل داشته باشمت، خسته شدم دیگه سیاوش، کم دارمت، خیلی کم!

آره انکارن می کنم که وقتی فهمیدم بچه ی تو نبوده خوشحال شدم، آره عشق من با تمام وجود خوش حال شدم و حالا چی کارک نیم؟ اخم کردی و شامی در کار نیست!

کنارت می شینم، متعجب نگاهم می کنی و ل یوان آب سیب رو از دستم میگیری.

چند قلوپ میخورم و آروم میگم.

-کار واج بی داشتتم، حواسم به ساعت و هوا نبود!

خیره نگاهم می کنی، لیوان خالی رو روی عس لی میداری و مثل خودم آروم میپرسی.

-چه کاری؟

سوالت رو با سوال جواب میدم.

-میشه جواب ندم؟

سکوت میکنی، توی سکوت فقط خیره ام م یثی و جایی تو آغوش هست؟.. میخوام چندی مهمونت

بشم!

تعجب می کنی می دونم، از باز موندن دستات مشخصه و ضربان قلب نامنظمت رو دوست دارم!

نفس های ی ک در میونت و عطرتنت!

سرمو بیشتر روی سینه ات فشار میدم و دستات بالاخره دور کمرم حلقه میشن، دماغت م یره لابلای موهام و صدای

تند تند بو کشیدنت!

صدات م ی کنم و جوابم میشه هومی آروم و مطمئنم الان چشمات بسته است، حاضرم شرط ببندم و کی بهتر از من می شناستت؟.

باز هم صدات می کنم و این بار با کمی مکث میگی.

-جانم خانوم من، جانم زندگی، بگو!

دو دلم! نمی دونم بگم یا نه!

واقعیتش اصلا نمی دونم چی بگم!

سکوتمو که می بی نی، سرمو بلند می کنی و دستت نوازش گونه روی صورتم می شینه.. لب هات گرم و پراز احساس روی پیشونیم فرود م یاد و دلم باز هوایی میشه!

نفس پشت نفس و چقدر بوی تنت دیوونه کنندست!

دستتو محکم فشار م یدم و ن می دونم چی بگم، کلمه ها رو گم کردم، هیچ کدومو بلد نیستم و تو بگو، بگو چجوری حرف فراموشی رو پ یش بکشم، چجوری بگم بیا گذشته رو فراموش ک نیم، همه رو!.. انگار که تازه با هم آشنا شدیم، همین چند ساعت پیش، کنار اطل سی های خوش بو، حوض تازه پر شده ی خونه ی مامان بزرگ، درست کنار تخت گوشه ی حیاط، با استکان چ ای هایی که رو سماور همیشه قل قل کنان نن جون دم کشیده و نگاهمون خیلی به هم میاد، مگه نه؟ موهامو کنار میزنی و اسمم به نظرم خی لی زیباست وق تی تو صدام می کنی!

کوتاه لبخند می زنم و چته تو؟ چرا نگاه برن می داری، چیزی م یخوای؟ چیزی شده؟

چشمامو می بندم، با چشم بسته راحت تر می تونم حرفمو بزنم.. تقصیر من نیست که لامصب چشمات، آدمو

گیج م یکن!

میگم، بالاخره میگم بهت، آره مرد من، آره عشق من، آره ب یا فراموش کنیم، تو و من.. با گذشته ای فراموش شده و آینده ای که میسازیم، خ یلی خوب میسازیم.. آره جان دلم، من و تو ما نم یشیم، بهت قول میدم، من و تو محشر

میشیم!

نیکو

برای تو می نویسم، برای تویی که تماما سهم منی.. با همه ی وجود و کسی حر فی داره ؟

برای تو می نویسم سیاوشم، تویی که الان مات من موندی و باور نمیکنی نه!.. آخه چرا ب اید بهت دروغ بگم جان

من، داری بابا میشی، بابای بچه ای که تو جون من رشد میکنه و خدایا شکرت..

هزاران بار شکرت.

با خنده پیشی نیموتکی هی سینه ات میدم و سیاوش، یه چیزی بگو، چرا سکوت کردی آخه، مگه بابا شدن بده!

بی هوا و سفت بغلم میک نی، هی تند تند موهامو بوسه میزنی و من قریون قریون صدقه رفتنت برم مرد بابا شده ی

من!

مامان و زندایی شدن نگهبان بیست و چهار ساعته ی من!

یکی سوپ میپزه، ی ک ی جگر، یکی گوشت م یاره یکی آبگوشت! .. یک ی آبمیوه میگ یره برام اون یکی شیر موز!.. باور

کنید می ترسم بچه سرشو بیاره ب یرون بگه بسه بابا ترکیدم!

ماه های آخرم انقدر دیگه پاهام ورم کرده بود که نمی تونستم روی زمین بذارمشون!

بیتا با دو تا دختر هاش گاهی م یومدن و حال و هوامو عوض م ی کردن.. سیاوش از وق تی می رفت تا زمانی که بیاد نیم

ساعت به نیم ساعت زنگ می زد.

آره غم یزمنم که انقدر نگران نباش، دم به دق یقه زنگ نزن اما خبر نداری که، دل نگرانی هات دلمو آروم میکنه، یه

هشدار خ ی لی قوی که تو، فقط سهم منی، فقط خودم و چی از این خوش تر؟!!

میدونی همه ی وجودم، دروغ چراک می میتروم، از وجود موجود کوچولوی که نیمه ی وجود هر دومونه میتروم!..

میتروم آره، میتروم با وجودش به چشمت نیام یا حداقل کم رنگ بشم و تو.. چه خوب جواب ترس هام رو دادی..

انقدر خوبی که خوبی هات هم منو می ترسونه!.. می ترسم خواب باشم و نه، نیستم! خواب نیستم و حالا من و تو، کنار

هم، خ یره ی دخترکمون که اسمش رو سر خود انتخاب کردی و اشکا لی نداره، ی کی طلبت مرد من!

ولی باور کن تا عمر دارم اون روز رو فراموش نمی کنم، با چه ذوقی شناسنامه رو جلوم گرفتی و فکر نکنم تو هم طعم دمپایی ای که نوش جان کردی رو تا آخر یادت بره!

بغلش می کنی و فکر نکن ن می فهمم اسمش رو همراه میم مال کیت صدا می کنی!.. حسودم؟! آره اصلا آقا جان،

من حسودم!

وقتی با عشق میگی "شایلینم" یا "شایلین من" دلم میخواد از بغلت بگ یرمش و چقدر اون لحظه نگاهت پر از خنده م یشه و می دونم می دونی حسودیم میشه!

حالا عیب نداره، به موقع تلافی می کنم برات!

کنار هم می شی نیم، ش ایلین رو تو بغلت جا بجا می کنی و دستمو میگیری.. خیره نگاهت می کنم و چرا انقدر دوستت دارم!

چشمک میزنی و لب میزنم "تمام منی!".. حرفم برات زیادی آشنا بود اما چشمت باز هم پر میشن از عشق و بازم میگم سیاوشم، تو.. تمام منی!

عکاس میگه

-لطفا به دور بین نگاه کنید!

هر دو هم زمان بر می گردیم سمت دورپی ن و چیک!.. عکس سه نفره ی زیبای که شای لین با خنده دستشو کرده تو دهنش و من فدای جفتون نفس های من!

"دارم فکر می کنم، می دونی به چی؟.. سوالم خیلی ساده ست جان دل، مگه جز تو' من کسی رو هم دارم که فکرم رو

مشغول کنه!

فقط تو. .

اقتدا کن

تو..

لبخندت

چشمات

عطرت صدات

ت صدات

صدات آخ

صدات!"

...

"و بین تمام چیزهای دنیا، فقط عشق است که می ماند!" ا. اصغرزاد

ه

پایان

15 '8'99

19:37

..

پ.ن

مرسی ازتون! از وجودتون، دلگرمی هاتون، ذوق و شوقتون!

دنیا دن یا تشکر که انگیزه میدید برای نوشتن.. این رمان هم بالاخره با تمام عشقی که خرجش کردم تموم شد و با تمام وجود آرزو دارم دوستش داشته باشید!

فعلا تا یہ دست به قل می دیگه یا حق..!

